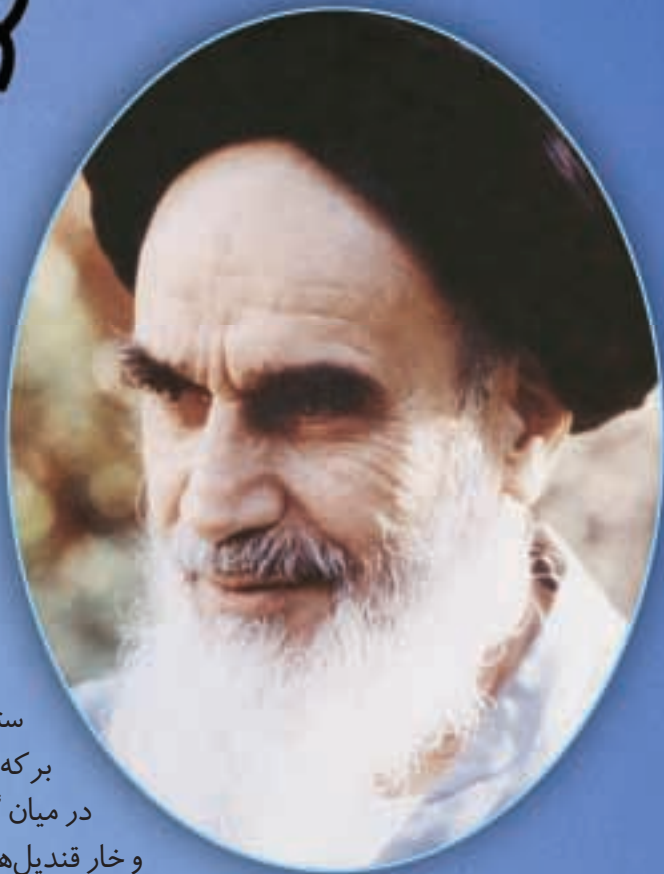


خورشید + بهار

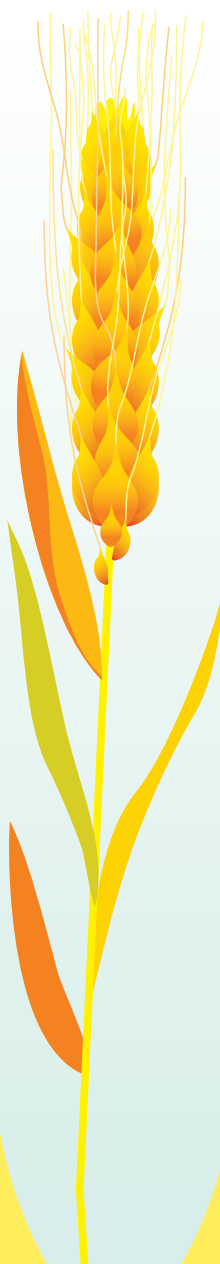
یادداشت سردبیر



ای امام گل‌ها
وقتی در تلخ‌ترین شب ستم
دل به امواج نیلی دریا سپردی
و با فرعونی‌ترین حادثه‌های زمانه در افتادی
ستاره‌ها از حیرت پلک نمی‌زدند و
بر که‌ها خیره در روی ماه تو مانده بودند
در میان گل‌ها، قحطی شبنم بود
و خار قندیل‌های یخ
آواز را در گلوی فناری‌ها پَر پَر می‌کرد
آزادگان در بند و
گوش دیوارها از صدای زنجیرها پُر بود
تا این که ناگهان
میان توفانی که از سمت خورشید می‌وزید
در ساحل ما آفتابی شدی و نگاه مهربانت
در دل زمستان
خورشید را ضرب در بهار کرد.

یک دانه هفت صد دانه

(بخشش) کسانی که دارایی خود را در راه خدا انفاق می‌کنند مانند دانه‌ای است که کاشته می‌شود و از آن دانه، هفت خوشه می‌روید و در هر خوشه هم، صد دانه وجود دارد. و خداوند برای هر کس که بخواهد باز آن را دو برابر یا چند برابر می‌کند و خداوند بسیار بخشنده و دانا است. [بقره: ۲۶۱]



بعضی انسان‌ها هر چه بر ثروت و دارایی‌شان اضافه می‌شود باز به نیازمندان و فقیران توجهی ندارند و تمام دارایی و سود خود را صرف زندگی خود می‌کنند. نمونه روشن این گروه شخصی به نام قارون است که کلیدهای گنج‌های او را چند نفر آدم قوی حمل می‌کردند، اما به انسان‌های نیازمند توجهی نداشت. در زمان ما نیز افراد و دولت‌هایی هستند که از ثروت‌اندوزی لذت می‌برند و نسبت به دیگران بی‌تفاوت‌اند.

بعضی انسان‌ها با این که دارایی و سود زیادی ندارند، نسبت به فقیران و نیازمندان احساس مسئولیت می‌کنند و بخشی از پول و دارایی خود را به آن‌ها می‌دهند. نمونه روشن این گروه امام علی، علیه‌السلام، است که هر چند ثروتمند نبود، اما حتی در حال نماز انگشتر خود را به فقیر می‌بخشید. خدای مهربان در این آیه به بخشندگان اشاره می‌کند و کار خوب آن‌ها را با یک مثال بسیار زیبا می‌ستاید. خدای عزیز می‌گوید، هر بخشش و کمکی که انسان در راه خدا،

نسبت به محرومین انجام می‌دهد، مانند دانه‌ای است که در زمین کاشته می‌شود اما این دانه برخلاف دانه‌های دیگر فقط تبدیل به یک خوشه نمی‌شود، بلکه هفت خوشه می‌شود. در هر خوشه هم صد دانه وجود دارد. یعنی کار خوب، برای فرد بخشنده هفت صد برابر خیر و برکت به همراه دارد. بسیاری از افراد هستند که اگر کمک اندکی به آن‌ها بشود می‌توانند رشد کنند و کارهای بزرگی انجام دهند. کودکان بسیار با استعدادی وجود دارند که به خاطر مشکلات مالی نمی‌توانند درس بخوانند. اگر کسی به آن‌ها کمک کند، چه بسا دانشمندان برجسته‌ای شوند و به کشورشان خدمات‌های ارزنده‌ای بکنند. کسانی که چنین کمک‌هایی کنند، نتیجه بخشش آن‌ها صدها برابر می‌شود. ما نیز اگر چه ثروت زیادی نداریم، می‌توانیم با بخشیدن کتاب و چیزهایی که از عهده ما برمی‌آید، به این آیه شریفه عمل کنیم. مثل همان کار زیبایی که در جشن نیکوکاری و جشن عاطفه‌ها انجام می‌دهیم.

سلام برین بهمن

حامد محقق

۱۶ بهمن امام با مشورت شورای انقلاب، مهندس مهدی بازرگان را به نخست‌وزیری دولت موقت منصوب کرد.

۱۹ بهمن پرسنل نیروی هوایی ارتش به حضور امام رسیدند و با ایشان بیعت کردند.

۲۱ بهمن سران ارتش به فکر کودتا افتادند و از ساعت چهار بعدازظهر اعلام حکومت نظامی کردند. امام فرمان داد که مردم به حکومت نظامی اعتنا نکنند. همان شب در یکی از پادگان‌های نیروی هوایی تهران، درگیری مسلحانه بین عده‌ای از افراد این نیرو و گارد شاهنشاهی پیش آمد. با پخش این خبر، پادگان‌ها یکی بعد از دیگری به تصرف انقلابیون در آمد.

۲۲ بهمن مردم به مراکز دولتی، نظامی، انتظامی و رادیو و تلویزیون یورش بردند و آن‌ها را فتح کردند. با فرار شاهپور بختیار، آخرین نخست‌وزیر شاه، در روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷، انقلاب اسلامی ایران پس از سال‌ها فداکاری و مقاومت، با رهبری بی‌نظیر امام خمینی به پیروزی نهایی رسید.

۱۲ بهمن روز بازگشت امام خمینی، رحمت‌الله‌علیه، ایران اسلامی آماده‌ی بزرگ‌ترین استقبال تاریخ بود. امام هنگام خروج، از مردم فرانسه تشکر و خداحافظی کرد. مردم از صبح زود در اطراف فرودگاه مهرآباد تهران شعار می‌دادند:

«خمینی قلب ما باند فرودگاه توست.»
سرانجام هواپیما فرود آمد و با ورود امام فریاد «الله اکبر» سالن فرودگاه را به لرزه درآورد و مراسم استقبال با سرود «خمینی ای امام» شروع شد. امام در فرودگاه تهران گفت: «من از عواطف طبقات مختلف ملت تشکر می‌کنم. عواطف ملت ایران به دوش من بارگرانی است که نمی‌توانم جبران کنم.» ایشان با اشاره به این که طرد شاه از کشور، قدم اول پیروزی بود، همگان را به وحدت کلمه و ادامه مبارزه تا قطع کامل ریشه‌های فساد فراخواند. سپس عازم بهشت‌زهرا شد تا در میان مردم منتظر و شهدای انقلاب، سخنرانی تاریخی خود را انجام دهد.





۱۳ بهمن

۲۸ صفر) رحلت پیامبر(ص) و

شهادت امام حسن مجتبی(ع)

پیامبر اکرم(ص) در آخرین روزهای حیات به مسجد رفت و خطاب به مردم فرمود: «ای مردم نزدیک است از میان شما بروم پس هر کس امانتی پیش من دارد بیاید تا به او بپردازم و هر کس به من وام و قرضی داده مرا آگاه کند. ای مردم میان خدا و بندگان چیزی نیست که سبب خیر یا دفع شری شود جز عمل و کردار، سوگند به آن که مرا به حق به نبوت برانگیخته، رهایی ندهد کسی را جز عمل نیک و رحمت پروردگار!...»

حالا که از آخرین سخنان حضرت محمد(ص) گفتیم بهتر است از آخرین گفته‌های نوه ایشان امام حسن مجتبی(ع) هم بی‌نصیب نمانیم: «هر گاه به هم‌نشینی با کسی نیازمند شدم، با چنین فردی هم‌نشینی کن: کسی که هم‌نشینی با او مایه سربلندی تو باشد و اگر به او خدمت کردی، هوایت را داشته باشد. اگر کمکی خواستی به یاری‌ات بشتابد، اگر کار نیکی از تو دید، فراموش نکند. اگر از او خواهسته‌ای داشتی، برآورده سازد و اگر به تو مشکلی طاقت‌فرسا رسید، ناراحت شود. دوست تو باید کسی باشد که از او به تو زبانی نرسد، برای دشواری نسازد و حق تو را زیر پا نگذارد.»^۲ امام حسن، علیه السلام، ۳۹ سال بعد از جد بزرگوارش به شهادت رسید.

۱۵ بهمن شهادت امام رضا(ع)

حضرت امام رضا(ع) در ۳۵ سالگی به امامت رسید. دلیل آمدن امام به مرو (خراسان) و اتفاقاتی را که در بین راه افتاد حتما در کتاب‌هایتان خوانده‌اید. امام به هر شهر و دیاری که می‌رسیدند مردم به استقبالش می‌شتافتند تا به سخنانش

بی‌نوشت

۱. مجمع‌البیان

۲. daneshnameh.roshd.ir

۳. بحار الانوار، جلد ۴۹

گوش دهند. در نیشابور مردم زیادی به استقبال آن حضرت آمده بودند. در بین مردم دو نفر از علما و حافظان احادیث نبوی، به همراه گروه‌های بی‌شماری از طالبان علم از امام خواستند تا برای‌شان حدیثی نقل کنند. امام این حدیث را از قول پدران گرامی‌شان و به نقل از رسول خدا خواند: «کلمة لاله‌اللا اله الا الله دژ من است. پس هر کس آن را بگوید داخل دژ من شده و کسی که داخل دژ من گردد ایمن از عذاب خواهد بود.» سپس امام فرمودند: «اما این شروطی دارد و من، از جمله آن شروط هستم.»^۳ این حدیث بعدها به حدیث «سلسله الذهب» معروف شد. مفهوم این حدیث و این که چرا به این نام مشهور شد را می‌توانید از معلم‌های خود بپرسید. سرانجام مأمون عباسی ایشان را در ۵۵ سالگی در سال ۲۰۳ قمری به شهادت رساند.

۲۳ بهمن شهادت امام حسن عسکری(ع)

امام یازدهم شیعیان در هشتم ربیع الثانی سال ۲۳۲ قمری متولد شد. پدرش امام هادی(ع) و مادرش «حدیثه» نام داشت. چون خلیفه عباسی امام را مجبور به سکونت در منطقه‌ای نظامی در سامراء کرده بود به ایشانش عسگری می‌گویند. ۲۳ ساله بود که پدرش امام هادی(ع) به شهادت رسید. آن حضرت در شش سال امامت خویش با سه نفر از خلفای عباسی: المعز بن بالله، المهتدی بالله، المعتمد بالله، معاصر بود. ایشانش از طرف خلفا بسیار تحت فشار بود و مدت‌ها در زندان به سر برد. سرانجام حکومت عباسی که از نفوذ معنوی امام در جامعه نگران بود، آن حضرت را به شهادت رساند.





دغدغه‌ها درس به چه درد می‌خورد؟!

علیرضا متولی

درس خواندن، دغدغه مهم این بچه‌ها شده و نگران‌شان می‌کند. **متولی:** انسان بی‌دغدغه وجود ندارد. دغدغه همیشه همراه شما هست. دغدغه یا دل‌مشغولی، زیاد هم بد نیست. اما بعضی از این دل‌مشغولی‌ها کاذب‌اند و این دغدغه‌های کاذب مزاحم زندگی و آرامش ما می‌شود. تمام زندگی شما پر از دغدغه است و هر روز صاحب دغدغه‌های نو می‌شوید. در دوران کودکی، فقط دغدغه زمان حال را داشتید. اما حالا به آینده هم فکر می‌کنید. شما وقتی دغدغه دارید که نمی‌دانید فردا چه می‌شود. دغدغه به‌خاطر آینده‌نگری است. دغدغه مربوط به داشتن است. کسانی هستند که دغدغه

بخوانید و ببینید که دوستان‌تان چه گفتند و ما چه شنیدیم. مطمئنم پاسخ بسیاری از سؤالات خود را در این گفت‌وگو پیدا خواهید کرد. **مریم:** من بیشتر به این فکر بودم که پدر و مادرم در کم می‌کنند یا نه؟ **فاطمه:** من بیشتر به درس‌هایم فکر می‌کردم. **ریحانه:** به این فکر می‌کردم که هدفم از درس خواندن چیست؟ اصلاً درس خواندن به چه درد می‌خورد. **سمانه‌سادات:** من بیشتر نگران امتحان‌های ترم بودم؟ **خانم حقیقت:** این دغدغه‌ها آرامش را از آدم می‌گیرد. دوست داریم کاری بکنیم که بچه‌ها دغدغه نداشته باشند تا به آرامش برسند.

گفتیم بیایید ببینیم حرف حساب‌تان چیست؟ در یک روز پاییزی معتدل و آفتابی آمدند. فاطمه رنجبر، مریم محبی، ریحانه گودرزی و سمانه‌سادات صفوی همراه با خانم منیره حقیقت که مشاور مدرسه‌شان بود. می‌خواستیم ببینیم به چه مسائلی در زندگی‌شان فکر می‌کنند و چرا گاهی خیال می‌کنند دنیا به آخر رسیده است؟

پرسیدم:

- حرفی ندارید برای گفتن؟
- حرف که زیاد داریم.
- خوب، از کجا شروع کنیم؟
سکوت کردند. پرسیدم: «در هفته گذشته به چه چیزهایی فکر کرده‌اید؟»
این طوری بهتر شد. شروع کردند به گفتن و جلسه گفت‌وگوی ما شروع شد. شما هم



داشتن دارند و می‌خواهند بیشتر داشته باشند. پس دغدغه، زیاد هم بد نیست. وقتی بد است که برای چیزهای بی‌فایده باشد. وقتی بد است که ندانیم با آن‌ها چگونه کنار بیاییم.

مریم: می‌شود چند مثال بزنید؟

متولی: بله، مثلاً دارید غذا می‌خورید. اما نگرانید. چرا؟ برای این که دغدغه دیگری دارید. یا برای مثال، در تابستان آرزو می‌کنید تعطیلات زودتر تمام شود و در فصل مدرسه دائماً می‌گویید که این مدرسه‌ها کی تمام می‌شود. درس خواندن همیشه با خوشی همراه نیست. زحمت دارد و اگر به آن علاقه‌مند نباشید برای تان آزاردهنده است.

سمانه: چه کنیم دغدغه نداشته باشیم؟
متولی: من طرفدار دغدغه هستم. دغدغه آدم را وادار به فعالیت می‌کند. دغدغه‌ای که باید از آن فرار کرد، رفتاری است که همراه با شتاب، ندانم کاری و اضطراب و نگرانی باشد. اما این که چه دغدغه‌ای داشته باشید و چه دغدغه‌ای نداشته باشید، جای بحث دارد.

فاطمه: من درسم را می‌خوانم.

چند بار هم می‌خوانم. اما باز هم فکر می‌کنم باید بیشتر بخوانم. نگران

هستم که نکند درس را خوب نخوانده باشم.

متولی: این همان دغدغه منفی است. باید به خودت اعتماد داشته باشی و فکر گرفتن بهترین نمره را از سرت خارج کنی. روان‌شناس‌ها به این حالت کمال‌طلبی می‌گویند. کمال‌طلبی چیز بدی نیست، زمانی بد می‌شود که انسان را دچار وسواس و نگرانی کند. تو حتماً می‌توانی با یک یا دو بار مرور درس‌ها همه آن‌ها را یادگیری و این نگرانی که به آن اشاره می‌کنی به خاطر این است که به خودت و توانایی‌هایت اعتماد نداری. راه حل آن هم این است که به خودت اعتماد کنی. البته به این سادگی هم نیست. بهتر است با مشاور مدرسه‌تان هم گفت‌وگو کنی. **متولی:** حالا پیردازیم به دغدغه خانم محبی، ببینیم چرا فکر می‌کند پدر و مادرش او را درک نمی‌کنند.

مریم: من علاقه‌مند به فوتبال هستم و دوست دارم بازی تیم مورد علاقه‌ام را ببینم. خب در کشور ما هنوز علاقه دخترها به فوتبال جا نیفتاده و عموماً می‌گویند دختر را چه به فوتبال! من با پدر و مادرم هم توافق کرده‌ایم که این بازی را ببینم. اما درست وقت بازی که می‌شود آن‌ها دوست دارند برنامه‌ای دیگر ببینند یا به مهمانی بروند و مرا هم با خود ببرند.

فاطمه: من هم همین مشکل را دارم. اما پدر و مادرم با این که می‌دانند من درس‌هایم را خوب می‌خوانم، اصرار می‌کنند بیشتر به درس‌هایم برسیم.

متولی: چون آن‌ها هم دغدغه دارند. بسیاری از گرفتاری‌ها از تداخل دغدغه‌های ما با هم به وجود می‌آیند. پدر و مادرها دغدغه آینده شما را دارند. به نظرم تنه‌راه برای حل این جور مسائل در زندگی، گفت‌وگو است. در این گفت‌وگو باید قول بدهید که به همه کارهای تان برسید و طوری رفتار کنید که هیچ کار عقب افتاده‌ای نداشته باشید.

فاطمه: پدر و مادرها اخلاق ثابتی

ندارند. گاهی قول می‌دهند و تا مدتی به آن عمل می‌کنند، اما بعد از چند وقت زیر قول‌شان می‌زنند.

متولی: احتمال نمی‌دهید که شما هم به بعضی از قول‌هایی که داده‌اید عمل نکرده باشید؟

مریم: هر کاری هم بکنیم آن‌ها باز هم چیز بیشتری از ما توقع دارند و بعضی وقت‌ها تحت تأثیر حرف دیگران قرار می‌گیرند.

متولی: ببینید این دغدغه وجود دارد. همان‌طور که گفتیم باید گفت‌وگو کرد. باز هم باید گفت‌وگو کرد. اگر گفت‌وگو نتیجه نداد می‌توان از مشاوره با یک آدم متخصص استفاده کرد.

خانم حقیقت: علت این که گفت‌وگو در خانواده‌های ما رواج ندارد و نتیجه نمی‌دهد این است که موقع عصبانیت گفت‌وگو می‌کنیم و دعوا بیشتر می‌شود. اگر در زمان آرامش گفت‌وگو کنیم، دعوا پیش نمی‌آید و بهتر نتیجه می‌گیریم.

متولی: من هم موافقم. راه حل اساسی این است که شیوه گفت‌وگو را یاد بگیریم. به نظرم انجمن اولیا و مربیان مدارس می‌توانند نقش زیادی در رواج گفت‌وگو داشته باشند. اما اگر این انجمن‌ها به وظیفه خود توجه نمی‌کنند بهتر است خانواده‌ها به‌عنوان یک وظیفه مهم این روش را بیاموزند. اگر پدر و مادرها، از زمان شروع زندگی مشترک گفت‌وگو کردن را تمرین کنند، این شیوه به فرزندان هم منتقل می‌شود. همان‌طور که گفتیم این کار یکی از وظایف مدارس هم هست. البته اگر مشکلات آموزشی اجازه بدهد که کمی هم به وظیفه پرورش رسیدگی کند!

خانم حقیقت: گفت‌وگو بین معلم و دانش‌آموز هم اهمیت زیادی دارد.

فاطمه: در مدرسه همه چیز به‌صورت درس است. مهارت‌های زندگی را هم به‌صورت درس می‌آموزند و ما باید امتحان چهارگزینه‌ای بدهیم. با این روش‌ها چیزی یاد نمی‌گیریم.

مریم: ظاهراً قرار نیست کسی، چیزی به ما یاد بدهد و ما فقط باید گزینه‌ها را یاد



بگیریم نه مهارت‌های زندگی را. **متولی:** فکر می‌کنم کافی باشد. حالا ببینیم ریحانه چه دغدغه‌ای دارد.

ریحانه: من هنوز نمی‌دانم این همه درس به چه دردمان می‌خورد. به ما موارد استفاده این درس‌ها را نمی‌گویند.

متولی: با شما موافقم؛ برای مثال، به دانش‌آموز گفته نمی‌شود این موضوع ریاضی در کجای زندگی به درد شما می‌خورد. تا جایی که می‌دانم این مشکل بسیاری از دانش‌آموزان سرتاسر دنیاست. البته بهترین نظام آموزش و پرورش این است که سؤال‌های اساسی دانش‌آموزان را پاسخ بدهد. اما من فکر می‌کنم همه درس‌هایی که در مدرسه به شما می‌آموزند مفیدند. مثلاً کمترین فایده ریاضی و تمرینات آن تقویت مغز شماسست. به هر حال کسی که ریاضی خوانده است بهتر می‌تواند زندگی را اداره و دیگران را مدیریت کند. باور کنید ریاضیات کمک می‌کند حتی بچه‌های تان را بهتر تربیت کنید؛ چون به ذهن شما نظم می‌دهد و این حداقل کمک ریاضی به شماست. قوانین فیزیک و درس‌های زیست‌شناسی به شما در درک بهتر هستی کمک می‌کند. البته انتقاداتی به سیستم آموزش و پرورش هست و همه روزه کارشناسان متعدد در حال تحلیل آن هستند. این در همه جای دنیا رواج دارد.

ریحانه: ما مجبوریم درس بخوانیم. مجبوریم به همین چیزهایی که به ما می‌آموزند اکتفا کنیم. کاری که با ما می‌کنند، این است که برای نمره بیشتر رقابت کنیم و از بسیاری از کارهایی که به آن علاقه‌مند هستیم باز بمانیم.

سمانه: ما بیشتر تئوری می‌خوانیم. من در هشت سالگی وضو گرفتن را از مادرم یاد گرفته‌ام و نماز را هم می‌خوانم. اما ببینید چند سال پشت سر هم دارند به ما وضو یاد می‌دهند و جالب این که باید امتحان هم بدهیم. چیزی را که یک بار آموخته‌ایم چه نیازی هست دوباره و دوباره به ما یاد بدهند و امتحان هم بگیرند. من خودم سال گذشته به‌خاطر نوشتن یک چیز جزئی از کاری که بلد بودم

نیم نمره کم گرفتم. ما در همین درس دینی به یادگیری چیزهای تازه‌تری نیاز داریم و سؤال‌های زیادی داریم اما چون در این درس‌ها به آن‌ها پاسخ داده نشده است باید سؤال‌های ما بی‌جواب بماند.

ریحانه: من فکر می‌کنم وقت زیادی از ما می‌گیرند. من چرا نباید در فصل مدرسه نتوانم اوقات فراغت داشته باشم؟ چرا باید به قدری حجم درس‌ها زیاد باشد که نتوانم یک کلاس ورزشی بروم. آیا همان دو ساعت ورزش در مدرسه که باید امتحانش را هم بدهیم برای سلامتی جسمی و روحی ما کافی است؟! **متولی:** فقط می‌توانم بگویم قابل توجه مسئولین آموزش و پرورش!

فاطمه: سه سال است ما در درس‌هایمان می‌خوانیم: توشه آخرت ایمان، تقوا و عمل صالح است. چند بار باید بخوانیم؟ چند سال باید بخوانیم؟ چند بار باید در ورقه امتحانی بنویسیم: توشه آخرت ایمان، تقوا و عمل صالح. به نظر من امتحان مانع یادگیری ما می‌شود. می‌توانیم چیزی را حفظ کنیم، امتحان بدهیم و بعد هم



فراموش کنیم. **ریحانه:** ما الان در این جلسه خیلی چیزها داریم یاد می‌گیریم، اما اگر بخواهید از ما امتحان بگیرید، باور کنید همه چیزهایی هم که یاد گرفته‌ایم، از یادمان می‌رود.

متولی: به هر حال این از مشکلات نظام آموزش و پرورش ماست و من که در زمینه آموزش مهارت‌های زندگی فعالیت می‌کنم، می‌دانم که این سیستم بسیاری از شما را از خلاقیت دور می‌کند و شاید به همین خاطر است که وقتی دوران مدرسه تمام می‌شود، بچه‌هایی بیرون می‌آیند که جز محفوظاتی که به‌زودی از یادشان خواهد رفت، چیزی بلد نیستند. این‌ها را مسئولین آموزش و پرورش هم می‌دانند. اما برای حل این مسائل با مشکلاتی روبه‌رو هستند که نمی‌توانند یک‌باره چاره‌ای اساسی ببینند و من امیدوارم شما در آینده بتوانید، به‌عنوان کسانی که جایگزین نسل قبل از خود می‌شوید، کارهای اساسی بکنید.

البته نظرم این نیست که با وضعیت موجود بسازید. نظرم هم این نیست که با وضعیت موجود بجنگید. بهترین کار شما این است که توانایی‌های خود را بشناسید. خودتان را باور کنید و خودتان را مسئول تغییرات درست در آینده بدانید. اگر این‌طور باشد، اگر دغدغه شما اصلاح وضع موجود باشد، من مطمئن خواهم شد که لااقل نسل بعد از شما شرایط بهتری خواهند داشت.

گفت‌وگوی ماه‌نوز تمام نشده است و امیدوارم در شماره بعدی هم بتوانیم خلاصه‌ای از ادامه بحث را چاپ کنیم.

به این
سادگی هم
نیست!

مهارت‌های زندگی

ورزیدگی

فرهاد بخشنده

۱. شناخت اهمیت کار

تا وقتی از اهمیت کاری که می‌خواهید انجام دهید؛ آگاه نباشید، نمی‌توانید حوصله و زمان لازم را برای آن در نظر بگیرید و بسیار زود دست از تلاش خواهید کشید.

۲. مشاهده دقیق

برای انجام هر کاری دو راه دارید اول خودتان از صفر تا صد را انجام دهید؛ که خیلی غیر منطقی است و دوم با نگاه به تلاش دیگران؛ از تجربه آن‌ها استفاده کنید. راه دوم هم سریع‌تر است با صرفه‌تر.

۳. ثبت مراحل انجام کار

اگر کاری پیچیده بود و احساس کردید نمی‌توانید تمام مراحل آن را در ذهن خود نگه دارید، بهتر است با نوشتن چیزهایی که می‌بینید، امکان تکرار آن را بیش‌تر کنید.

۴. تکرار و تمرین

آشناسدن با مراحل یک کار، دلیلی بر یادگیری آن نیست. برای یادگیری باید همان راه‌های درستی که دیگران رفته‌اند را بارها تکرار کنید. تا به حال به این مطلب توجه کرده‌اید، بسیاری از کسانی که در کاری موفق می‌شوند، دارای برنامه‌ای برای تمرین‌های مناسب و منظم هستند. دانشمندان، ورزشکاران، مخترعان، و... همه از این گروه هستند.

شاید برای شما هم پیش آمده است که خواسته‌اید کاری را انجام دهید (مثل باز کردن و تعمیر یک وسیله کوچک) اما هر چه تلاش کرده‌اید، نتوانسته‌اید و بالاخره مجبور شده‌اید به یک فرد ماهر مراجعه کنید و او هم در کمتر از چند دقیقه کار شما را راه انداخته است، با تعجب به سرعت عمل او نگاه کرده‌اید و به خود گفته‌اید، این که کاری نداشت! اما کار به این راحتی هم که فکر می‌کنید نیست! در حقیقت هیچ کاری (حتی کارهای ساده) هم بدون مهارت، قابل انجام نیست یا به سختی امکان‌پذیر است.

آیا تا به حال از خودتان پرسیده‌اید چرا در هر کاری تنها تعداد محدودی افراد ماهر و معروف وجود دارند؟ به اطراف نگاه کنید در بین دوستان خودتان چند نفر را می‌شناسید که در انجام یک یا چند کار مهارت لازم را دارند؟ مانند بازی‌های رایانه‌ای، تعمیر وسایل، دوچرخه‌سواری و ... حتی شوت کردن یک توپ در بازی فوتبال هم، کار ساده‌ای نیست و گرنه همه فوتبالیست می‌شدند.

آیا دلیل خاصی وجود دارد؟ یا این افراد شِگِرد* ویژه‌ای دارند؟

قبل از هر چیز باید بدانید که اگر اراده کنید و تلاش لازم را داشته باشید، شما هم حتماً موفق می‌شوید! برای انجام هر کاری نکته‌هایی وجود دارد که باید بدانید تا بتوانید آن را درست انجام دهید و به قول معروف در انجام آن ورزیدگی پیدا نمایید.

بی‌نوشت

۱. شگرد = روش





نوشتهٔ جومو کینیا
ترجمهٔ مجید عمیق

داستان کوتاه



مردی که کلبه‌اش را آتش زد

اشاره

قارهٔ آفریقا دارای منابع غنی و ارزشمندی چون، الماس، طلا و بسیاری دیگر از مواد گران‌بهاست و به همین خاطر در طول تاریخ همیشه مورد طمع استعمارگران بوده است. استعمارگرانی که با پیروزی انقلاب اسلامی ایران دست‌شان از سرزمین ما کوتاه شد. آن‌ها هم‌چنان از دست ما عصبانی هستند و با انواع تحریم‌ها و زورگویی‌ها می‌خواهند به اشتباهات گذشتهٔ خود ادامه دهند. اما کم‌کم باید یاد بگیرند که ملت بزرگ ایران دیگر عقاب شده و از مترسک‌ها نمی‌ترسد.

جومو کینیا تا (۱۹۸۷-۱۸۹۴)، رئیس‌جمهور سابق کشور آفریقای کینیا با این داستان نمادین سعی کرده است نفوذ استعمار به قارهٔ سیاه را نشان دهد.

در روزگاران قدیم مردی با یک فیل دوست بود. روزی تگرگ شدیدی بارید. فیل نزد مرد که در گوشهٔ جنگل کلبه‌ای کوچک داشت رفت و گفت: «دوست عزیزم، اجازه می‌دهی خرطومم را درون کلبه‌ات بیاورم تا زیر بارش تگرگ خیس نشود؟» مرد از روی دلسوزی جواب داد: «هر چند

کلبه‌ام خیلی کوچک است اما برای خرطوم تو و خود من جای کافی هست.» فیل خرطومش را داخل کلبه آورد و گفت: «تو در حق من خیلی خوبی کردی. امیدوارم روزی این محبت تو را جبران کنم.»

کمی بعد، وقتی مرد در خواب بود، فیل خیلی آرام داخل کلبه شد و مرد بیچاره را زیر بارش تگرگ از کلبه بیرون انداخت. مرد شروع کرد به داد و فریاد. فیل که با خیالی آسوده درون کلبه دراز کشیده بود به دوستش گفت: «دوست خوبم، پوست بدن تو ضخیم‌تر و مقاوم‌تر از پوست من است. از آن‌جایی که توی این کلبه برای هر دوی ما جای کافی نیست، تو می‌توانی زیر این تگرگ دوام بیاوری، ولی من باید از پوست لطیفم مراقبت کنم.»

مرد از این فریب‌کاری بسیار ناراحت شد و شروع کرد به جروبحث. حیواناتی که در آن نزدیکی‌ها بودند با شنیدن صدای آن‌ها خیلی زود خودشان را به آن‌جا رساندند. همهٔ حیوانات ایستاده بودند و به جروبحث آن دو گوش می‌دادند. در این هنگام شیر غرش کنان از راه رسید و با صدای بلند گفت: «مگر نمی‌دانید من سلطان این جنگل هستم! چگونه جرئت می‌کنید آرامش قلمرو مرا برهم بزنید؟» فیل که از مشاورین عالی‌مقام شیر بود به محض شنیدن حرف‌های سلطان جنگل رو به او کرد و با لحنی آرام گفت: «ای سلطان جنگل،



تصویرگر: سحر خراسانی

در قلمرو شما هیچ اتفاق مهمی نیفتاده و آرامش برقرار است. من و دوستم بر سر تصاحب این کلبه کوچک که من در حال حاضر درون آن هستم، کمی جروبحت داشتیم.» شیر که آرامش قلمرواش برایش خیلی مهم بود با لحنی غرور آمیز جواب داد: «من به مشاورینم دستور خواهم داد تا با تشکیل یک جلسه

هر چه زودتر به این موضوع رسیدگی کنند و نتیجه کارشان را برابم گزارش کنند.» سپس رو کرد به مرد و گفت: «کار خوبی کردی که با افراد من رابطه دوستی برقرار کردی. مخصوصاً با جناب فیل که از مشاورین مورد اعتمادم است. بهتر است جروبحت را تمام کنید. در ضمن نگران از دست دادن کلبهات نباش. منتظر باش تا اعضای جلسه نتیجه کارشان را گزارش دهند. مطمئن باش برای دفاع از حق خودت فرصت کافی به تو داده خواهد شد.» مرد پس از شنیدن حرف‌های دلگرم کننده شیر احساس آرامش خاطر کرد و با این امید که سرانجام کلبه‌اش به او بازگردانده خواهد شد منتظر اعلام نتیجه شد.

فیل برای اجرای دستورات شیر بلافاصله با سایر مشاورین تشکیل جلسه داد. اعضای این جلسه عبارت بودند از: جناب کرگدن، جناب گاو وحشی، جناب تمساح، جناب روباه به عنوان منشی جلسه و جناب پلنگ به عنوان نایب رئیس جلسه. مرد به ترکیب اعضای جلسه اعتراض کرد و گفت چرا از طرف او کسی در جلسه حضور ندارد؟

آن‌ها جواب دادند، به دلیل قوانین پیچیده جنگل و دانش زیادی که اعضای جلسه باید داشته باشند، هیچ کس از طرف او شایستگی عضویت در این جلسه را ندارد. آن‌ها هم چنین به مرد اطمینان دادند که اعضای جلسه همگی بی طرف هستند و در این باره منصفانه قضاوت خواهند کرد.

وقتی جلسه رسمی تشکیل شد، جناب فیل با گام‌هایی محکم، در حالی که با نهایت غرور خرطومش را در هوا تاب می‌داد مقابل اعضای جلسه ایستاد و گفت: «باید عرض کنم که هیچ ضرورتی نمی‌بینیم درباره موضوعی که همه شما آن را می‌دانید وقت بالارزش‌تان را بگیریم. همیشه وظیفه خودم دانسته‌ام که از منافع دوستانم مراقبت کنم و این موضوع موجب سوءتفاهم بین من و دوست عزیزم شده است. او از من خواست تا از کلبه‌اش در برابر طوفان شدید محافظت کنم. وقتی پی بردم که طوفان کلبه خالی را به راحتی در هم می‌کوبد، خودم را ملزم به مراقبت از منافع دوستم دانستم و با نشستن در فضای خالی کلبه، از لحاظ اقتصادی به او کمک کردم. هر کدام از شما نیز در چنین شرایطی بی‌درنگ همین کار را انجام می‌دادید.»





کنید. ما هم به شما اجازه می‌دهیم در گوشه‌ای از این جنگل، کلبه‌ای که در حد نیازتان باشد برای خودتان بسازید و قول می‌دهیم که از منافع شما حمایت کنیم.»

مرد چاره‌ای جز قبول رأی صادره نداشت؛ چون در غیر این صورت گرفتار دندان‌ها و چنگال‌های تیز آن‌ها می‌شد. مرد کلبه دیگری برای خودش ساخت. اما بلافاصله کرگدن از راه رسید و با شاخ تیزش او را تهدید و کلبه‌اش را تصرف کرد. در این مورد نیز رأی اعضای جلسه عیناً همان رأی سابق بود. مرد کلبه‌های دیگری ساخت که گفتار و پلنگ و بقیه آن‌ها را اشغال کردند. سرانجام مرد فهمید که باید چاره‌ای بیندیشد و گرنه اعضای جلسه هرگز از حق او دفاع نخواهند کرد.

در حالی که همه کلبه‌های تصرف شده به حال خود رها شده و در حال فروریختن بودند مرد در گوشه‌ای از جنگل کلبه‌ای بزرگ ساخت. جناب کرگدن که از وجود چنین کلبه‌ای باخبر شده بود، سر رسید، به درون کلبه هجوم آورد و ناگهان جناب فیل را دید که زودتر از او در گوشه‌ای از کلبه دراز کشیده و خوابیده است. جناب پلنگ هم از پنجره وارد شد و جناب گفتار نیز زوزه کشان دنبال جای سایه و خنک می‌گشت. جناب تمساح هم در پشت بام کلبه لم داده بود و حمام آفتاب می‌گرفت. کم‌کم آن‌ها بر سر تصرف بهترین جای کلبه با یکدیگر جروبخت کردند و کارشان به دعوا کشید.

مرد که از این وضع خسته شده بود، کلبه‌اش را آتش زد و کلبه همراه با همه اعضای جلسه سوخت و خاکستر شد. سپس در حالی که به سمت کلبه قدیمی‌اش می‌رفت با خود گفت: «برای به دست آوردن آرامش باید بهای زیادی پرداخت اما ارزشش را دارد.» و از آن پس با خیال آسوده به زندگی‌اش ادامه داد.

اعضای جلسه پس از شنیدن صحبت‌های جناب فیل نظر جناب گفتار و سایر بزرگان جنگل را جویا شدند. آن‌ها عمل فیل را بسیار فداکارانه تشخیص دادند. سپس از مرد خواستند تا از خودش دفاع کند. مرد تا دهانش را باز کرد حرف بزند، اعضای جلسه مانع شدند و گفتند: «دوست عزیز، لطفاً درباره اصل موضوع صحبت کن. ما از همه ماجرا باخبریم. فقط از تو می‌خواهیم به ما بگویی آیا فضای خالی کلبه شما قبل از جناب فیل توسط کسی دیگر اشغال شده بود یا خیر؟» مرد توضیح داد: «خیر، اما ماجرا از این قرار است که ...» در این هنگام اعضای جلسه اعلام کردند که حرف‌های هر دو طرف را شنیده‌اند و باید تصمیم‌گیری کنند.

اعضای جلسه پس از شرکت در ضیافت شامی که به هزینه جناب فیل برگزار شده بود، آماده صدور رأی نهایی شدند. مرد را صدا زدند و اعلام کردند: «به نظر ما اختلاف شما یک سوءتفاهم بوده و دلیل آن هم عقب‌ماندگی فکری شماست. ما به این نتیجه رسیدیم که جناب فیل در حق شما فداکاری کرده است و از این پس به ایشان اجازه داده می‌شود که از فضای اضافی کلبه شما استفاده کند که از لحاظ اقتصادی به نفع شماست؛

چون توان پر کردن این فضای خالی را ندارید و لازم است در این مورد با جناب فیل سازش





چند اسب قدرت داری؟

محمدعلی قربانی

یک اسب می‌رسد. اما فقط چند لحظه می‌تواند وزنه را بالای سر خود نگه دارند.

آزمایش

۱. برای این که بدانید قدرت شما چند اسب است، ابتدا یک پلکان مناسب با پله‌های زیاد پیدا کنید. مراقب باشید پله‌ها لغزنده و شکسته نباشند.
۲. ارتفاع یک پله را در تعداد آن‌ها ضرب کنید تا ارتفاع کل آن‌ها به دست آید.
۳. حالا با تمام سرعت از پله‌ها بالا بروید و از معلم ورزش یا دوست‌تان بخواهید با یک کرومومتر مدت رسیدن شما را از پله اول تا پله آخر اندازه بگیرد.
۴. با استفاده از فرمول زیر قدرت خود را اندازه‌گیری کنید:

$$\text{وزن بدن (بر حسب پا)} \times \text{ارتفاع} = \text{قدرت شما} \\ \text{زمان (ثانیه)} \times ۵۵۰$$

برای مثال، اگر وزن شما ۱۰۰ پوند باشد و ارتفاع ۳۳ پا را در مدت ۱۰ ثانیه طی کنید، قدرت شما تقریباً سه پنجم اسب خواهد بود.

پی‌نوشت

یک پا تقریباً ۳۳ سانتی‌متر و یک پوند حدود ۴۵۳ گرم است.

در روزگاران قدیم که هنوز ماشین اختراع نشده بود، اسب‌ها یکه‌تاز میدان بودند و علاوه بر سواری، در مزارع و کارخانه‌ها کارهای زیادی انجام می‌دادند؛ مثلاً برای کشیدن آب از چاه یا برای حمل ذغال‌سنگ در معادن به کار گرفته می‌شدند. تا این که ماشین بخار اختراع شد و اسب‌ها نفس راحتی کشیدند. یکی از کسانی که ماشین بخار را تکمیل کرد و از آن برای بالا آوردن ذغال‌سنگ از عمق معادن استفاده کرد، جیمز وات، دانشمند اسکاتلندی بود که بین سال‌های ۱۷۳۶ تا ۱۸۱۹ می‌زیست.

او می‌خواست بداند ماشین بخار او در مقایسه با یک اسب چه قدر زور دارد. برای همین افتاد به جان اسب‌های بیچاره و مرتب حساب کرد که در یک دقیقه چه قدر بار حمل می‌کنند. سپس معدل آن‌ها را گرفت و به این نتیجه رسید که نیروی یک اسب به طور متوسط در هر ثانیه می‌تواند ۵۵۰ پوند (حدود ۲۵۰ کیلوگرم) بار را یک پا (۳۳ تقریباً سانتی‌متر) جابه‌جا کند. او این مقدار کار را «یک اسب» نامید و از آن به عنوان یکا (واحد) انجام کار استفاده کرد.

امروزه قدرت موتورها را با یکای «اسب» اندازه می‌گیرند. مثلاً قدرت یک خودرو معمولی ممکن است حدود ۲۵۰ اسب باشد و قدرت موتور کولر حدود یک یا نیم اسب.

به این ترتیب اگر کسی بتواند ۵۵ پوند (۲۵ کیلو) بار را در مدت یک ثانیه، ۳۳ سانتی‌متر (یک پا) بلند کند، قدرت او تقریباً یک دهم اسب خواهد بود. گاهی قدرت وزنه‌بردارها تا

حتماً شنیده‌اید که می‌گویند فلان شاعر قوی است و آن یکی ضعیف است. این شماره می‌خواهم دربارهٔ قدرت یک شاعر صحبت کنم. راستی قدرت یک شاعر به چه چیزی بستگی دارد؟ شاعر یک هنرمند است و خلاقیت در کار او بسیار مهم است. او ذهن و زبانش را به کار می‌گیرد تا کلمه‌ها را خوب بشناسد و آن‌ها را در جای درست خود به کار ببرد.

قدرت یک شاعر به کشف‌ها و پیدا کردن مضامین تازه و دور از تکرار است. قدرت یک شاعر به زبان شاعرانهٔ او بستگی دارد.

اگر توجه کنید راه رفتن هر انسانی با دیگران فرق می‌کند. شما گاهی صورت آدم‌ها را نمی‌بینید ولی از طرز راه رفتن می‌توانید آن‌ها را بشناسید. شاعر اگر به زبان خاص خودش برسد، هر جا شعرش را بخوانید، فوراً می‌شناسید؛ چون ویژگی زبانی مشخصی دارد. حتی اگر اسم او در پایان شعر نباشد؛ بنابراین شعر، مثل راه رفتن شاعر روی کاغذ است. شعر آینهٔ احساس شاعر است. شعر نقاشی شاعر با کلمات است. امیدوارم روزی شاهد درخشش شما در آسمان شعر و ادب کشورمان باشیم.

لحظه‌های شاعرانه

غلامرضا بکتاش



بهار

قصهٔ جوانه بود و آفتاب
آن جوانه‌ای که قد کشید و برگ داد
ایستاد
در مقابل تمام روزهای سخت
رشد کرد و شد درخت
آن جوانه‌ای که با نگاه آفتاب قد کشید
تا به آسمان رسید
یک درخت استوار شد
بهار شد

مریم هاشم‌پور

دم در

دم در
یکی ایستاده است
شبه درختی
که در زیر باران
تکان می‌خورد شانه‌هایش
و لب‌های او می‌شود باز و بسته
صدایی به گوشم می‌آید
و می‌گوید آرام
« به جان جوادت... »
دم در
دلی شعله‌ور

عباسعلی سپاهی

شعرانقلاب

می‌خواستم شعری بگویم
شعری برای انقلابم
دیدم که او دریاست و من
یک قطرهٔ ناچیز آبم

دیدم که باید ابر باشم
از صبح تا شب هی ببارم
تا شاید اشک مادران را
در بیتی از شعرم ببارم

دیدم که باید رعد باشم
غرنده و پرشور و غوغا
آن وقت در شعرم بگویم
تکبیرها، فریادها را

دیدم که باید دشت باشم
دشتی پر از لاله، شقایق
تا از شهادت‌ها بگویم
از قلب‌های گرم و عاشق

دیدم که باید من نباشم
از من جدا گردم شوم ما
آن وقت شاید شعر من هم
رودی شود جاری به دریا

شکوه قاسم‌نیا

یخ شکست خورد

بود سرزمین ما
سرزمین منجمد
سرزمین یخ‌زده
ناگهان بلند شد
از تمام آب‌ها بخار
قطره‌ها روان شدند
مثل اول بهار
یخ شکست خورد
آفتاب
دست برد
آفتاب
انقلاب را شروع کرده بود
توی قطب ما طلوع کرده بود

غلامرضا بکتاش

عکسِ تاریخی!

احمد عربلو



طنز

- پدرجان. من عکس‌های هنری می‌گیرم! بعدها ارزش پیدا می‌کند.

من توی کوچه ایستاده بودم و پدرم در چهارچوب در خانه. از من می‌خواست دوربین را بگذارم خانه و بعد اگر خواستم به تظاهرات بروم. از وقتی که دایم آن دوربین کوچک را برایم خریده بود بدجوری هوس عکاسی به سرم زده بود. از بچگی عکاسی را دوست داشتم و حالا شلوغی و تظاهرات باعث شده بود بهانه خوبی برای عکاسی پیدا کنم، اما پدرم می‌ترسید مبادا گرفتار مأموران شاه بشوم.

- بیاب برو تو بچه. این ساواکی‌ها و مأمورها به کسی رحم نمی‌کنند. می‌دانی اگر بگیرند چه بلایی سرت می‌آورند؟ این‌ها از شمر و یزید بدترند....

دو دل بودم که بروم داخل یا نه. پدرم خشمگین بود. می‌ترسیدم اگر بروم داخل، پدرم قانون ممنوعیت تنبیه بدنی را زیر پا بگذارد و تلافی آن سیزده چهارده سالی که کتک نخورده بودم را یک‌جا سرم در بیاورد. دهان باز کردم حرفی بزنم که ناگهان پدرم خم شد و تروفرفز، لنگه دم‌پایی‌اش را در آورد و تا بجنیم آن را به طرفم شلیک کرد!

اولین بار بود که از سلاح سرد لنگه دم‌پایی استفاده می‌کرد. سرعت عملش چنان سریع بود که نتوانستم جاخالی بدهم و شتلق! دم‌پایی درست وسط پیشانی‌ام فرود آمد!

گیج شدم. فهمیدم که واقعاً هوا پس است. چرخ دور خودم زدم و ناخودآگاه به سمت انتهای کوچه دویدم. فهمیدم که هوا خیلی پس است. اگر می‌ایستادم معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آمد. دوربین به گردنم آویزان بود و درحال دویدن به سروسینه‌ام می‌خورد. اما از ترس نمی‌توانستم بایستم. تا سر کوچه، یک نفس دویدم. بعد پشت سرم را نگاه کردم که

هیچ‌وقت یاد نداشتم از پدرم کتک خورده باشم. اصلاً اهل کتک زدن نبود. خیلی که عصبانی می‌شد، سبک‌ترین چیزی که دم دستش بود به طرف‌مان پرت می‌کرد تا مبادا طوری‌مان شود. ما هم اغلب جا خالی می‌دادیم.

برای همین، آن روز با این که نزدیک بود زیر نگاه سنگین پدرم قالب تهی کنم، مطمئن بودم عاقبت این بازجویی به کتک خوردن من ختم نخواهد شد.

- مثل بچه آدم بگو از صبح تا حالا کجا بودی؟ سرم را روی شانهم خم کرده بودم. با حالتی پر از مظلومیت و عذرخواهی گفتم: «رفته بودم تظاهرات.»

- تظاهرات؟ توی فسقلی؟ آن هم این وقت روز؟ - بله!

- بله و زهرمار! تو نمی‌گویی بی‌خبر راه می‌اقتی می‌روی تظاهرات، فکر ما هزار راه می‌رود؟ زبان نداشتی یک کلمه می‌گفتی و می‌رفتی؟ - ببخشید.

- ببخشید و زهرمار! بعد مثل این که چیز عجیبی دیده باشد، زل زد به هیکل من و گفت:

- این چیه به گردنت آویزان کردی؟ - این؟ دوربین است پدرجان! دوربین عکاسی....

- پدرجان و زهرمار! کور که نیستم. چرا دوربین را با خودت می‌چرخانی؟ می‌خواهی از شوهر عمه بنده عکس بیندازی؟ - نه پدرجان. می‌خواستم از تظاهرات عکس بگیرم.

- که چی بشود بچه؟ توی این شهر گله‌به‌گله مأمورهای این شاه گوربه‌گور شده ریخته‌اند. دوربین را که دستت بگیرند دمار از روزگارت در می‌آورند. عکس به چه دردی می‌خورد؟

ایستاده بودند که اگر یک گونی ارزن روی آن‌ها می‌ریختی، یک دانه‌اش پایین نمی‌افتاد. همه، یک صدا فریاد می‌زدند: - مرگ بر شاه!

قدم کوتاه بود و جایی را نمی‌دیدم. هر جا را نگاه می‌کردم، آسمان بود و کله آدم‌ها که مدام تکان می‌خوردند و شعار می‌دادند.

دلم می‌خواست از صحنه پایین آوردن مجسمه شاه عکس بگیرم.

ناگهان سایه بلندی را روی سرم احساس کردم. نگاه که کردم نزدیک بود از ترس زهره‌ترک شوم! یک مرد خیلی بزرگ که لباس نظامی به تن داشت و هیكلش اندازه یک گول بزرگ بود بالای سرم ایستاده بود و زل زده بود به من که می‌خواستم مثل یک موش کوچولو از لای دست‌وپای جمعیت به جلو بروم.

مرد ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می‌کرد. از طرز نگاهش ترسیدم. یک لحظه خودم را به بی‌خیالی زدم که مثلاً متوجه حضور او نشده‌ام. اما او با نوک انگشت، آرام به سرم زد که یعنی با من است. نگاهم که به نگاهش افتاد گفت: «این جا چه کار می‌کنی جوچه؟»

زبانم بند آمد. یاد حرف‌های پدرم افتادم که می‌گفت مأمورهای شاه همه‌جا پخش و پلا هستند و ساواکی‌ها مردم را زیر نظر دارند. با ترس گفتم: - «هیچی!»

- هیچی؟ پس واسه چی این همه زور می‌زنی که جلو بروی؟ مگر حلوا پخش می‌کنند؟! - حلوا؟ نه آقا! حلوا کجا بود؟ - پس چی؟ این چیه

مبادا پدرم دنبالم باشد. از دور دیدم که داشت لنگه دم‌پایی‌اش را می‌پوشید و هم‌زمان با انگشت اشاره‌اش تهدیدم می‌کرد.

نمی‌دانستم چه کار کنم. تنها یک راه داشتم. باید یک جویری مادر بزرگم را از ماجرا باخبر می‌کردم. مادر بزرگم مرا خیلی دوست داشت و در ضمن، پدرم از مادرش حساب می‌برد. کافی بود در این ماجرا وساطت کند تا پدرم از سر تقصیراتم بگذرد. باید یک باجه تلفن پیدا می‌کردم و زودتر مادر بزرگم را از ماجرا آگاه می‌کردم تا از پدرم برای من امان‌نامه بگیرد!

باجه تلفن چند خیابان آن طرف‌تر توی میدان بود. خسته و عرق‌ریزان به آن سو رفتم. هر چه جلوتر می‌رفتم خیابان‌ها شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد، انگار خبرهایی بود. مردم دسته‌دسته به سمت میدان می‌رفتند. از مردی که کنارم باعجله راه می‌رفت پرسیدم: «آقا ببخشید چی شده؟»

- چی شده؟ هیچی! دارند مجسمه شاه ملعون را در وسط میدان پایین می‌کشند!

با شنیدن این حرف، یک دفعه گوش‌هایم زنگ زد. این بهترین سوژه و فرصت برای من بود. می‌توانستم تاریخی‌ترین عکس‌ها را از این صحنه بگیرم. بی‌اختیار با جمعیت همراه شدم و به سمت میدان رفتم.

اطراف میدان، حسابی شلوغ بود. سعی کردم خودم را از لابه‌لای جمعیت جلوتر بکشم. اما مردم چنان کیپ تا کیپ



که به گردنت آویزان کردی؟! می‌خواهی عکاسی کنی آره؟!
 ترسیده بودم. تمام انرژی‌ام را جمع کردم که بتوانم خودم را
 شجاع نشان بدهم. از پایین به بالا نگاه می‌کردم. با آن هیكل
 درشت و غول مانندش. اگر اراده می‌کرد می‌توانست مرا با
 یک دست از زمین بلند کند و به وسط میدان پرتاب کند.
 دست‌هایش اندازه یک سینی بود!

گفتم: «آقا اجازه! این همه آدم این‌جاست. شما چرا یقه مرا
 گرفته‌ای؟»
 - یقه؟ کدام یقه جوجه؟ تو که یقه نداری!
 یک لحظه به فکرم رسید که فرار کنم یا از مردمی که در
 اطرافم بودند کمک بگیرم.
 مرد مثل این که فکر مرا خوانده باشد گفت: «می‌خواهی فرار
 کنی؟ از من ترسیدی آره؟»

- نه خیر آقا... یعنی یک کم بله آقا!
 ناگهان دست‌هایش را مثل چنگک لودر از آن بالا به طرفم
 خم کرد. وحشت کردم. دست‌هایش بزرگ و بزرگ‌تر شد و
 ناگهان به شانه‌هایم قفل شد.

حس کردم که آرام‌آرام از زمین کنده شدم و بالا و بالاتر رفتم.
 دلم هری ریخت. من بالاتر رفتم و درست بالای جمعیت قرار
 گرفتم.
 داد زدم: «کمک... کمک... کمک»

مرد خندید و گفت: «داد نزن جوجه. من که کاریت
 ندارم، مگر نمی‌خواهی عکس بگیری؟»
 بعد مرا روی شانه‌هایش گذاشت. جوری که
 پاهایم از دو طرف شانه‌هایش آویزان ماند.
 - حالا تا می‌توانی عکاسی کن!

از ترس، به موهای بلند و فر فری‌اش چنگ
 زدم. می‌ترسیدم بیفتم. گفت: «مرد حسایی! به‌جای این که
 موهای مرا بکنی، عکس بگیر... از من ترسیدی؟ من درجه‌دار
 ارتش هستم. کار این شاه گوریه گور شده تمام است. پادگان را
 ول کردم و آمده‌ام این‌جا که کنار مردم باشم. حالا تو از من
 می‌ترسی؟!»

هیجان‌زده شده بودم. این، بهترین جایی بود که می‌توانستم
 صحنه به زیر کشیده شدن مجسمه شاه را ببینم و از آن
 عکاسی کنم.

بعد که همه چیز تمام شد، مرد بزرگ مرا آرام از روی
 شانه‌هایش پایین آورد و قبل از این که بتوانم از او تشکر کنم،
 در میان جمعیت محو شد...



تصویرگر: سام سلماسی

گلدان

۶۴

زیر نظر: سید عباس تربن

وقت دل‌تنگی

چه قدر فوبه فدای مهری بونی داریم که وقتی دلمون گرفت، حرف‌هامونو بوش بگیریم. فدا چونما ممنونم که کمک کردی امتنان هامو به فوبی پشت سر بگذارم. کمک کن در ادامه هم موفق باشم؛ نه فقط من؛ همهٔ بچه‌ها.

کمک کن زودتر بیماری مادرم فوب بشه و به بچه‌های زلزله‌زده هم کمک کن زودتر زندگی شون سر و سامانی بگیره. کمک کن که آقا امام زمان (عج) زودتر ظهور کنه. راضی‌ام، به رضای تو، ای روزی‌ده بی‌منت!

عارف، مه‌لقا و مرتضی ابراهیمی از مازندران
روزنامه‌ریواری «قاصدک»

ما به تو برمی‌گردیم

اگر یک روز از دل آسمان پرستاره صدایم بزنه، بال و پر پیدا می‌کنم!

فدای من چه قدر فوب و قابل درکی! چه قدر قابل اعتمادی! چه فوب است تو را فواستن و به تو رسیدن و تو را مثل گلی بویدن.

هر وقت به تو فکر می‌کنم، دلم پر از امید می‌شود و آن امید، زندگی برایم می‌آورد. اما من فراموش نمی‌کنم که این زندگی دوباره به تو برمی‌گردد؛ همان‌طور که از تو آغاز شده است.

سوگند واحدی از مازندران
روزنامه‌ریواری «سوگند»

حرف‌های خودمونی با خدا

فدایا! فیلی به این فکر کردم که پی بنویسم که تو اون رو بفونی. می‌دونم تو چیزهایی رو هم که هنوز به فکر من نرسیدن و بعرا (هتی شاید سال‌ها بعتر) به ذهنم می‌رسه، می‌دونی. تو همهٔ تانوشته‌ها رو می‌دونی و می‌فونی. گاهی که به این چیزها فکر می‌کنم، چه قدر حس می‌کنم به تو نزدیک‌ترم!

فدای مهری بون و بی‌انتها! می‌دونم که می‌دونی چه چیزهای دیگه‌ای می‌فواستم برات بنویسم. قربانت!

آلاله و نازنین زینب چنبری از ورآمین
روزنامه‌ریواری «فصل پنجره‌ها»

بهمین ماه برای ما ایرانی‌ها معنای خاصی دارد. چون یادآور رویداد بزرگ بهمن ۱۳۵۷ و پیروزی انقلاب اسلامی ایران است. آن روزها اعلامیه‌ها و دیوار نوشته‌هایی که بنایت‌های رژیم شاه را افشا می‌کردند، اهمیت زیادی داشتند.

پس تعجب نکنید اگر «گلدان» این شماره تبدیل به یک روزنامه‌ریواری بزرگ شده که روزنامه‌ریواری‌های شما را در دل فود جای داده است. به یاد اعلامیه‌هایی که در سال ۵۷ دست‌به‌دست می‌پرفیدند، از بین آن همه روزنامه‌ریواری که برای شرکت در مسابقه فرستاده بودید، تعدادی را گلچین کرده‌ایم تا به شما هدیه کنیم.

یک دقیقه با خدا

همیشه با تو فدایا! همیشه در فاطم باش و از همان لفظه‌ای که از فواب برمی‌فیزم، بر من بتاب! بگذار هر دقیقه، فرصتی باشد برای هم‌نشینی با تو و نگذار فراموشت کنم وقتی که شب می‌رسد، بگذار از تو و عشقت آرامش بگیرم تا فوابم از امنیت با تو بودن پر شود

یاسمن نورافشان و یاسمن بنی‌اسدی از فردیس
روزنامه‌ریواری «قطره‌ای از دریا»

آرزوت‌ترین آرزوی من

دلم می‌فواهد چیزهای نو بنویسم؛ از آن چیزهایی که قند در دل آدم آب می‌کند. دوست دارم زیباترین شعرهای جهان را در میان دیوارهای لاه‌گلی کوه‌باغ‌ها بلند بلند بفوانم. دلم می‌فواهد در تو مو و ناپیدا شوم. وقتی در آسمان به دریای ستاره‌ها فیره می‌شوم، مو ردین می‌شوم؛ انگار مشد مشد ستاره در دستم است.

می‌دانم هرچه از ته دل بفواهم، برآورده می‌کنی. فدایا! همهٔ کودکان دنیا را هر جا که هستند، شار و فوش‌فال کن. آمین!

پرستو مقیمی از زنجان
روزنامه‌ریواری «قاصدک»

گلچین

امام انقلاب

مادر بزرگ نه، پدر بزرگ

مادر بزرگ من اصلاً فارسی بلد نیست. به همین دلیل من و بقیه نوه‌ها به جای «مادر بزرگ» به او «ننه» می‌گوییم. یک روز از پدرم فواستم که به زبان ترکی برای او توضیح بدهد تا هر وقت من او را «مادر بزرگ» صدا زدیم، جوابم را بدهد. پدرم به زبان ترکی حرف‌هایم را برای ننه تعریف کرد. ننه با تعجب (و البته به زبان ترکی) گفت: «من مادر مادرت نیستم که به من بگویی مادر بزرگ! من مادر پدرت هستم و بنابراین تو باید به من بگویی «پدر بزرگ»! این یکی از بامزه‌ترین فاطره‌های من بود.»

خبرشته خروغی از کرج
روزنامه دیواری «پنجره‌های آفتاب من»

یک جمله، یک زندگی

«کسی که هرگز اشتباهی نکرده است، هرگز تجربه‌ای ندارد.» این جمله را اینشتین گفته است.

این جمله کوتاه، همان ضرب‌المثل معروف «فواستن توانستن است» را به یاد می‌آورد. ما با توکل به خدا و داشتن اراده‌ای قوی می‌توانیم کارهایی بزرگ انجام دهیم. مهم این است که از رسیدن به هدفمان ناامید نشویم و اگر گاهی شکست خوردیم، به جای زانوی غم بغل گرفتن، به این فکر کنیم که چه چیزی باعث شکستمان شده است. احتمالاً منظور اینشتین هم از گفتن جمله بالا همین بوده است!

سیرمهر موسوی از مشهد
روزنامه دیواری «نگاه نوجوان»

مبادا

مبادا فویشتن را واگذاریم
امام فویش را تنها گذاریم
زفون هر شهیدی لاله‌ای رُست
مبادا روی لاله پاکذاریم!

✽

شهیدان را به نوری ناب شویم
درون پشمه مهتاب شویم
شهیدان هم‌پو آب چشمه، پاکند
شگفتا! آب را با آب شویم

سروده زنده‌یاد قیصر امین‌پور
به انتقاب، فاطمه جزایری و پرستو حسین‌پور از کتوند
روزنامه دیواری «انتظار»



دوست دارم...

دوست دارم پر زخم تا به ابر و آسمان
کاشکی می‌شود پیش ماه و کولکشان
فانه ام ای کاش بود روی ابر و روی ماه
قواب یا رویا شود هرچه تاریک و سیاه
دوست دارم پر زخم در هوا پر واکنم
زندگی تازه‌ای در خودم پیداکنم

ریفانه باقری از شیراز
روزنامه دیواری «ضربخ»

بودن در حضور تو

گل نرگس کبایی؟
آسمان گریه می‌کند در نبودنت
ایستاده‌ام کنار پنجره
در زلال باران یاد تو
تا نبودنت را در کنارم حس کنم!

حسین روزبهانی از نهاوند

چراغ مطالعه

ایران من

سرزمین دوست داشتنی

ایران، سرزمین شاعران بزرگی مانند فردوسی، سعدی و... است. ایران زیبایی‌های بسیاری دارد؛ از جنگل‌های سرسبز شمال و آب‌های نیلگون فلیج فارس گرفته تا کوه‌های بلند و برف‌گرفته دماوند و الوند و کویرهای وسیع و پهناور. ای ایران! ای قانۀ باشکوه من! در دامان تو دانشمندان بزرگی مثل ابوعلی سینا، ابوریحان بیرونی، دکتر حسابی و... پرورش یافته‌اند. من تو را دوست دارم؛ با گنبد طلایی امام هشتم در مشهد، پهل ستون در اصفهان و تفت بمشید در شیراز. من با همهٔ وجودم سعی می‌کنم تا در آینده تو را زیبا و آبادتر کنم. پانیز جباری، در سار شید خزانۀ و نرپس خدایی از تهران روزنامه‌ریواری «فجر»

ایران پسر از انقلاب

یکی از دستاوردهای انقلاب اسلامی ایران، ارتقای سطح علمی دانش‌آموزان و موفقیت‌های آنان در المپیادهای جهانی است. برقی از افتخارات جهانی دانش‌آموزان المپیادی ایران: مقام اول جهان در المپیاد ریاضی و شیمی در سال‌های ۷۴، ۷۵ و ۷۷ مقام دوم جهان در المپیاد فیزیک و شیمی در سال‌های ۷۸ و ۸۰ مقام سوم جهان در المپیاد فیزیک در سال‌های ۷۴ و ۷۷ مقام چهارم جهان در المپیاد فیزیک، کامپیوتر و ریاضی در سال‌های ۷۲ و ۷۹ مقام پنجم جهان در المپیاد فیزیک در سال‌های ۷۲ و ۸۰ مقام ششم جهان در المپیاد ریاضی، شیمی و کامپیوتر در سال‌های ۷۱، ۷۲ و ۷۹

معین اسماعیلی
روزنامه‌ریواری «جام عقیق»



نمکدان

تصویرگر: سام سلماسی



یک ماه زیبا

پدر: «پسر من آفته این صفر چیه توی کارنامه ات؟»
پسر: «بابا این که صفر نیست، یک ماه زیباست وسط آن همه ستاره!»

بیبا علمایی از تهران
روزنامه دیواری «پنجره»



کمک از نوع دیگر

مرد گدایی با صدای بلند می گفت: «لطفاً چیزی به من بدهید!»
معلمی که از جلوییش رد می شد، ایستاد و گفت: «امروز ساعت دو بیا به فانه ام تا به تو درس بدهم!»

آریا سلمانی از تهران
روزنامه دیواری «دره پنجره رو به آسمان»

چیستان

اولی: آن چیست که سفیدوسپاه، سفیدوسپاه، سفیدوسپاه است؟

دومی: پنگوئنی که قل می خورد!
اولی: کدو! سیاه و سفید است که می فندد؟
دومی: پنگوئنی که آن را قل می دهد!

علی خاضلی از تبریز



برگ آخر

بهانه ای برای نوشتن

من و دو دوستم در روستا زندگی می کنیم و هر ف ما از درست کردن این روزنامه دیواری و نوشتن این مطالب آن بود که به همه نشان دهیم که ما بچه های روستا هم می توانیم فیلی کارها بکنیم. راستش برای ما فیلی آسان نبود که این روزنامه را درست کنیم، اما هر چه بود سعی خودمان را کردیم و در مسابقه روزنامه دیواری شرکت کردیم. به هر حال فیلی از شما ممنون که بهانه ای برای همه این کارها در اختیار ما قرار دادید.

زهرا و علی بهرامی زاده و مصوبه جبهه گیری از مشهد
روزنامه دیواری «سی و یکمین بهار انقلاب اسلامی»

شروع توانستن

میلاد ابوالقاسمی از همدان
روزنامه دیواری «پنجره برخی»

از این که فرصتی پیش آمد تا بتوانم در مسابقه روزنامه دیواری شرکت کنم، فیلی فوش خالقم. نوشتن این روزنامه دیواری شروع فوبی بود و توانستم اعتماد به نفس خود را بالا ببرم.

مرتضی، فاطمه و صدیقه قنبری پور از فسنجان
روزنامه دیواری «در کوبه پس کوبه»

آشنایی با تازه ها

وقتی به روزنامه دیواری خودم نگاه می کردم که کامل شده بود و می خواستم آن را تقدیم معلم عزیزم کنم تا به مجله «رشد نوجوان»



علی محمد بخشوده

حسن یوسف

می گویند یوسف پیامبر(ع) در زیبایی نظیر نداشت. صورت زیبا، قد رشید، صدای دلنشین، اخلاق نیک، ایمان به خدای یکتا و خلاصه، همه زیبایی‌ها را یک جا داشته است. زیبایی این گل‌ها نیز چنان چشم‌نواز است که به حضرت یوسف تشبیه کرده‌اند. حسن یوسف از گیاهان فصلی است که در ایران به رنگ‌های مختلفی دیده می‌شود و سازگاری خوبی با محیط زندگی دارد.

تکثیر

یک روش برای تکثیر حسن یوسف که در زبان لاتین کلس هیبرید گفته می‌شود، قلمه زدن است. برای این کار از شاخه‌های بلندتر قلمه‌هایی به طول ده تا پانزده سانتی‌متر که دارای چندین برگ باشند تهیه می‌کنیم. و سپس آن‌ها را داخل ظرف آبی مثل شیشهٔ مربا قرار می‌دهیم و مدتی صبر می‌کنیم تا ریشه‌دار شوند. آن‌گاه در گلدانی مقداری خاک برگ پوسیده می‌ریزیم و وسط آن را حدود هفت سانتی‌متر گود می‌کنیم. و مقداری ماسهٔ نرم در آن گودی می‌ریزیم و شاخهٔ ریشه‌داری را روی ماسه‌ها قرار می‌دهیم و دور آن را با خاک برگ می‌پوشانیم و گیاه را آبیاری می‌کنیم.

راه دیگر تکثیر آن‌ها کاشتن بذر است. دمای کافی، آب فراوان و تغذیهٔ مرتب با کود محلول، سبب رویش عالی و درخشندگی رنگ‌های آن‌ها خواهد شد.

جای روشن نه تابش مستقیم خورشید مناسب‌ترین محل برای آن‌هاست. گل آن‌ها بی‌ارزش است و به محض پیدایش روی ساقه باید چیده شود. چنان‌چه گل را به حالت خود واگذاریم ترکیب زیبای گیاه از بین می‌رود.

هنگام آبیاری باید مواظب باشیم هیچ‌گاه آب از ته گلدان خارج نشود؛ زیرا مواد غذایی مورد نیاز گیاه برای رشد و زندگی گیاه از این طریق خارج می‌شود. در فصل سرما باید آن‌ها را به پشت پنجره منتقل کنیم و پس از برطرف شدن سرما به فضای باز برگردانیم.



معلم کوچک بزرگ

داستانی از کودکی پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم)

نقی سلیمانی

حالا دیگر قد کشیده بود. رنگی مایل به سرخی و چشمانی درشت و سیاه داشت که زیر موی بی چین و نرمش، بر روی هم، حالتی مجذوب کننده به او بخشیده بود. پسرک با آن قد میانه و معتدل و با آن نگاه پاکیزه اش، روی هم رفته تأثیر آرامش بخشی بر روی دیگران می نهاد.

سال هشتم «عام الفیل» بود. و روزهای حج از نو نزدیک می شد. صبح آن روز، در سایه دیوار کعبه حبصیری گسترده بودند. عبدالمطلب، آقای قریش و بزرگ خاندان هاشم در گوشه ای از آن بساط به عنوان رئیس نشسته بود و سران قبیله پیش رویش جلسه سازمان رفادت را تشکیل داده بودند. محمد هم آن جا کنار پدر بزرگ نشسته بود. اداره مکه در روزهای حج راستی که کار دشواری بود. شهر مکه علاوه بر یک مجلس شورا به نام دارالتدو، نه سازمان بزرگ داشت و هر یک از این سازمان ها قسمتی از کارهای شهر را به عهده گرفته بودند. دو تا از این سازمان ها به نام رفادت و سقایت

به ریاست عبدالمطلب اداره می شد. رفادت مهماندار حج گزاران بود. مردم مکه، قریش و بنی هاشم زیارت کنندگان کعبه را مهمان های خدا و شهرشان می دانستند و در این مهمانی، تا می توانستند مهمان دوستی و سخاوت نشان می دادند. مسافران هم برای آب و غذا پولی نمی دادند و تمام این کارها خرج زیادی بر می داشت؛ به خاطر همین، از سال های پیش، از زمان قُصَیِّ بن کلاب، فرمانروای مکه و پدر بزرگ عبدالمطلب، عهد و پیمانی با ثروتمندان مکه بسته شده بود که بر اساس آن، بزرگان و سران قبایل هر یک به دلخواه و به فراخور توانایی اش، سهمی برای این پذیرایی پیش کش می کرد: شتر، پول، گندم یا میوه. آن روز که عبدالمطلب و حسابداران به حساب ها رسیدگی می کردند، به نام «حفص» رسیدند.

عبدالمطلب گفت: «اما این حفص! باید پنج شتر و صد من گندم یا جو می داده. چرا تا امروز هیچ کس این را به او یادآوری نکرده؟» حسابداران در سکوت به هم نگاه کردند. حفص درآمد زیادی داشت و آدم سرشناسی بود. صد شتر داشت که در قافله های بازرگانی کار می کردند. او فقط در طائف - هشت فرسخی مکه - مزرعه ای داشت که محصول زیادی می داد. یکی از حسابداران گفت: «یادآوری کرده ایم. چند بار هم پیغام فرستاده ایم؛ ولی جواب سر بالا می دهد.» عبدالمطلب گفت: «خب! امروز یک بار دیگر هم مأمور می فرستیم و از او می خواهیم!»

یک نفر گفت: «هیچ فایده ای ندارد! این طور که پیداست، این آدم نم پس نمی دهد. حتی دیگر کار به دعوا و دشنام کشیده؛ اما او گفته است که سر می شکنند.



تصویرگر: علی محمدی

همه تأخیر چه بود؟ حتی بعضی از دوستان می گفتند که حفص به ما فحش داده. می خواسته سر ما را بشکند و حرف های از این دست. حفص! من تعجب کردم. تو که این طور آدمی نبودی!

حفص گفت: «بله، من به آن ها گفتم که سر می شکنم و فحش می دهم؛ ولی من هم چون آدمی نیستم. آن ها بودند که عصبانی ام کردند. می خواستم یک روز بیایم این جا و پیش چشم همه، درس خوبی به آن ها بدهم؛ اما امروز کسی را فرستادی که او به من درس داد. به جان خودم قسم آقا!... من در طول عمرم کسی را ندیدم که اخلاقش مانند محمد باشد.»

عبدالمطلب پرسید: «چطور؟... چطور!...»
 حفص گفت: «شما خیلی کار دارید. وقت شما را نمی گیرم؛ اگر آن سه نفری که قبلاً به خانه ام آمده اند، این جا هستند، می خواهم گوش بدهند تا من فحش خودم را بدهم و بروم!»
 عبدالمطلب گفت: «حفص آرام بگیر! این جا که جای دشنام و انتقام نیست!»

حفص گفت: «نه! مقصودم فحش دادن نیست. خیال شما راحت باشد. سر کسی را هم نمی شکنم.»
 عبدالمطلب خندید و گفت: «خیلی خوب حفص، هر چه تو بگویی. آی حفیدا! ناعم!... سامی! بیایید این جا که ببینم حفص چه می گوید.»



فحش می دهد و از این جور حرف ها!»
 عبدالمطلب همان طور که فکر می کرد، چشمش به محمد افتاد. در تمام مدتی که همه حرف می زدند، محمد ساکت پهلوی عبدالمطلب نشسته بود و با دقت به کارها توجه می کرد. حالا هم به حرف های پدر بزرگ گوش می داد.
 عبدالمطلب رو به محمد کرد و گفت: «پسرم! خانه حفص را بلدی؟»
 - بله پدر!

دلم می خواهد به آن جا بروی و ببینی حرف حساب این آدم چیست! اگر نمی خواهد سهم خود را بدهد، بگوید که اسمش را از میان بخشندگان خط بزنیم. اگر تعهد خود را قبول دارد، عذرش چیست؟! دیگر سفارش نمی کنم.
 محمد از جای برخاست و قول داد که دست خالی برنگردد.

عبدالمطلب گفت: «با عامر برو؛ ولی خودت پیغام مرا برسان. اگر حفص شترها و جنس ها را داد، عامر کمکت می کند که بیاوری.»

یکی از حسابداران گفت: «آقا! چه فایده ای دارد؟! این بچه را نفرستید! ناراحتی به بار می آید!»
 عبدالمطلب دستی به ریشش کشید و گفت: «بگذارید ببینم چه می کنم.»
 محمد راه افتاد و عامر به دنبال او.

چیزی نگذشت که کارکنان مجلس رفادت خبر دادند که محمد با حفص می آید؛ آن هم با شش شتر و بار فراوان! دیگر همه گردن می کشیدند تا این صحنه را با چشم خود ببینند! محمد با حفص گفت و گو کنان می آمد و دنبال شان عامر شترها را می آورد.

حفص که به جمع نزدیک شد، ادای احترام کرد و صبح به خیر گفت. بعد با عبدالمطلب دست داد و از تأخیرش در دادن سهمش عذرخواهی کرد. بعد هم گفت: «در عوض به جای پنج شتر، شش شتر تقدیم کردم؛ آن هم به خاطر گل روی فرستاده شما که با رفتار خویش مرا شرمنده و شگفت زده کرد.»
 عبدالمطلب گفت: «حفص از تو سپاس گزاریم. خدا به تو برکت دهد! ولی ببینم، آخر دلیل این

بعد گفت: «بفرمایید برویم یک گوشه. ببخشید... چند تا شربت سویق هم اگر بیاورید، خوب است.»

در این وقت محمد از عبدالمطلب اجازه گرفت و با حفص خداحافظی کرد و از آن‌ها دور شد.

حفید و ناعم و سامی که آمدند، حفص گفت: «بله! من فحش نمی‌دهم. سر کسی را هم نمی‌شکنم. به شما هم بی‌احترامی نمی‌کنم؛ ولی آمدن این‌جا چیزی را به شما بگویم که برای شما فایده زیادی دارد.»

بعد رو به عبدالمطلب کرد و گفت: «شما قضاوت کنید آقا... این حفید چه کرد؟ او آمد پیش زن و بچه و مهمان و خادم من، فریاد کشید و جلوی آن‌ها مرا بدحساب و بی‌معرفت نامید. هر چه عذر آوردم، گوش نداد. جلوی چشم نزدیکانم بی‌آبرویم کرد. آن وقت من هم عصبانی شدم و گفتم که او را از خانه بیرون بیندازند. درست است که گفتم اگر نروی، سرت را می‌شکنم؛ ولی نمی‌شکستم. تنها می‌خواستم دلم را خنک کنم و جوابی به رفتار او داده باشم. اما این ناعم! بی‌اجازه وارد خانه شده بود و همین طوری شتر مرا گرفته بود که ببرد. پرسیدم چه می‌کنی؟ گفت حق سازمان رفادت را می‌برم. گفتم مرد ناحسابی آمده‌ای به پیغام‌رسانی یا دزدی؟ این چه جور رفتاری است؟ آیا عبدالمطلب هم‌چو دستوری به تو داده؟ ناسلامتی صاحب این خانه منم! آخر چرا با من حرف نمی‌زنی؟ جز دری وری چیزی در جوابم نگفت که من هم گوشش را گرفتم، از خانه بیرونش کردم و گفتم حالا که این طور است، یک نیم درهمی هم جلویت نمی‌اندازم... و آخر از همه این سامی! او یک کم بهتر بود. با این حال او هم از من نپرسید که چرا سهمی که می‌خواستم بدهم، تا به حال عقب افتاده. ادب را فراموش کرد و تا وارد شد، طلب کارانه برخورد کرد و با صدای بلند فریاد می‌زد. هر چه خواستم توضیح بدهم، به حرفم گوش نمی‌داد و توی حرفم می‌دوید. به او گفتم اصلاً می‌دانی چیست؟ تا فحش ندادام، از پیش چشمم گم شو! هر وقت یک آدم حسابی دیدم، جواب حسابی می‌دهم... این‌ها آن قدر مرا عصبانی کرده بودند که داشتم فکر می‌کردم بیایم و بگویم اسم مرا از فهرست بزرگان خط بزنند. آخر این چه بزرگی است؟ ما آن را نخواستیم. تا امروز که این پسر عبدالله آمد. من

او را نمی‌شناختم. اول از بیرون خانه سلام کرد و اجازه خواست که وارد شود. گفتم که هستی؟ گفت مهمان رسیده. من که در آن وقت عده‌ای مهمان داشتم، گفتم قدم مهمان روی چشم من! با روی خوش و لبخندزان آمد تو و با ادب شروع کرد به حرف زدن. گفت از طرف عبدالمطلب آمده‌ام و سلام و پیغام دوستان را آورده‌ام. آن‌ها یادآوری کرده‌اند که روزهای حج نزدیک است. خرجمان زیاد است و پول کمی داریم. آن‌ها می‌گویند که اگر صلاح می‌دانید، سهم خود را بپردازید و اگر هم عذری دارید، بفرمایید تا بدانند...

گفتم عذری ندارم، اما به من بگو تو پسر کی هستی؟! گفت عبدالله. گفتم یادش به خیر! چه خوب پدری داشتی و چه خوب پدربزرگی داری. و چه پسر خوبی هستی! سهم من هم حاضر است. تحویل بگیرید و ببرید! اما علت این که تا به حال نپرداخته بودم، این چیزها بود... تمام حرف‌های مرا گوش داد و توی حرفم ننوید. بعد گفت کار تمام است، ولی بهتر از این تمام می‌شود اگر خواهش مرا بپذیرید. گفتم چه کار باید بکنم؟ گفت چه خوب است خود شما همراه ما بیایید تا با پدربزرگم و کارکنان رفادت دیداری کنید. پرسیدم مگر حرفی در میان است؟ گفت نه! اما این طور بهتر است. آن‌جا کسانی هستند که نسبت به شما نظر بدی پیدا کرده‌اند و شما را سرکش، نافرمان، بی‌اعتنا، دشنام‌گو و سرشکن شناخته‌اند. اگر ما سهمیه را ببریم، حساب دفتر بسته می‌شود؛ اما این نظر بد از میان نمی‌رود؛ ولی اگر خودتان بیایید و عذر تأخیر را بگویید، آبروی شما حفظ می‌شود و همه حرف‌ها هم تمام می‌شود. و این، چیزی بود که دیگر به عقل خود من هم نمی‌رسید. گفتم بارک‌الله! قربان تو پسر خوب! همین حالا همراه شما می‌آیم. در دلم به خیر خواهی و دوراندیشی محمد آفرین گفتم و حالا هم این‌جا هستم. حرف من تمام شد. قدر این پسر را بدانید. اخلاقش خیلی خیلی عالی است. نمی‌دانم چه بگویم... شما را به خدا ببینید. همین که فهمید می‌خواهم جلوی روی همه، عیب این آقایان را بگویم، این‌جا نماند که آن‌ها شرم‌منده نشوند. راستی که اخلاق خوب یعنی این! پیغام‌رسان خوب یعنی این. و فرستاده خوب یعنی همین.

عبدالمطلب از روی شادی و خرسندی لبخندی زد و گفت: «بله، همه ما این را می‌دانیم. این پسر از همان بچگی همین‌طور بوده. محمد در میان ما یگانه است. خدا محمد را حفظ کند. به شما هم برکت بدهد. متشکرم حفص! سپاس گزار تو.»



می دانستی؟

محمود سالک



پرنده‌ها می‌توانند در حال پرواز بخوابند؟

پرستوها در حال پرواز به خواب می‌روند. دانشمندان به کمک تصاویر رادار دریافته‌اند که این پرندگان بعضی وقت‌ها تمام طول شب را در ارتفاع زیاد، به پرواز و سر خوردن در هوا ادامه می‌دهند. به عقیده آنان پرنده‌ها در فواصل کوتاهی که سوار بر جریان‌های هوا هستند، به خواب می‌روند، سپس بیدار می‌شوند و دوباره به بال زدن ادامه می‌دهند.

فیل‌ها هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنند؟

فیل‌ها یقیناً حافظه بسیار خوبی دارند و می‌توانند فرامین زیادی را فراگیرند و اطاعت کنند. این فرامین از وارد آوردن ضربه‌ای آرام به پشت گوش‌ها تا دستورات کلامی و زبانی را دربرمی‌گیرند. وقتی فیل این فرامین را آموزش می‌بیند، دیگر هرگز آن‌ها را فراموش نمی‌کند. به نظر می‌رسد که فیل‌ها می‌توانند انسان‌ها را نیز به یاد آورند و خوبی یا بدی آن‌ها را به‌خاطر بسپارند.

مارماهی‌های الکتریکی واقعاً الکتریسته دارند؟

شوک الکتریکی آن‌ها می‌تواند یک اسب را از پا درآورد. اما این جانوران معمولاً از سایر ماهی‌ها و قورباغه‌ها تغذیه می‌کنند.



ممکن بود از خورشید جلو بزنیم؟

هنگام رشد جنین، سر و مغز او سریع‌تر از بخش‌های دیگر بدن رشد می‌کند. وقتی نوزاد به دنیا می‌آید، وزن مغز او یک‌هفتم وزن بدن است درحالی که مغز یک فرد بزرگسال فقط یک‌چهارم وزن بدن است. سر انسان تا دوران بزرگسالی در مقایسه با کل بدن او بزرگ باقی می‌ماند. سرعت رشد نوزاد قبل از تولد خیلی بیشتر از زمانی است که به دنیا می‌آید. اگر این سرعت رشد پس از تولد کند نمی‌شد، جثه یک فرد بالغ از خورشید بزرگ‌تر می‌شد!





ماجرای ریا یک جور کیک خوش مزه!

و اسم خواهرم ساراست.

سلام! اسم من نیما!

ما یک ربات داریم که اسم آن «ریات» یادگیری و برنامه‌ریزی آموزشی است اما چون اسمش طولانی است «ریا» صداپیش می‌زنیم.

ریا طوری طراحی شده که به من و خواهرم در درس خواندن کمک کند؛ البته او توانایی‌های دیگری هم دارد.



ناخنک زن نیما



انگار یادت رفته که من یک رباتم؟



تو باز دنبال شریک جرم می‌گردی؟

ببینم! با امکاناتی که داری می‌توانی یک تکه از کیک را برای من بیاوری؟

خوب! قسمتی را هم به تو می‌دهم.



راست می‌گویی؛ لواشک، آلوچه، زالزالک، به‌به! چه کیفی دارد.

نه بابا! منظور ریاپیتزا است.



و خوردنی‌های دیگر لذت می‌برید، اما گاهی بعضی لذت‌های دیگر را فراموش می‌کنید.

در زندگی شما آدم‌ها چیزهای جالبی وجود دارد. شما از کیک، شکلات





من هم موافقم!



من از این که چیزهای تازه یاد بگیرم خوشم می آید.



من همیشه تعجب می کردم که خاله‌ام چرا این قدر کتاب می خواند؟ با خودم می گفتم: حوصله‌اش سر نمی رود؟

بابای دوست من کارهای پژوهشی انجام می دهد و همه وقتش را صرف مطالعه و پژوهش می کند.



آدم می تواند همان اندازه که از خوردن کیک لذت می برد از یاد گرفتن هم لذت ببرد؛ شاید هم بیشتر!



پیشنهاد می کنم روی دلایلی که باعث می شوند لذت یادگیری کم شود فکر کنید. چرا لذت‌های دیگر جای لذت یادگیری را می گیرند؟



همه شما از کودکی کنجکاو و اهل پرسیدن و یاد گرفتن هستید. اما ممکن است به مرور زمان این علاقه کمتر شود.

نکته‌ها

- * خوب است مثل همه چیزهای زندگی، در لذت‌ها هم تعادل را رعایت کنید. کسی که زندگی را فقط خوردن یا خوابیدن یا تفریح کردن می داند، انسان متعادلی نیست.
 - * زیاده روی در یک لذت، لذت‌های دیگر را کم اثر می کند.
 - * خداوند انسان را از نعمت عقل بهره مند کرده و اسلام نیز برای اندیشه و تفکر ارزش زیادی قائل است.
 - * لذت یادگیری را هیچ وقت فراموش نکنید.
- این یک جور کیک یادگیری است که با خمیر زمان و کمی تفکر درست شده است!



زبان نو ENGLISH

Jokes to Think

Two fish in a tank, One said to the other, do you know how to drive this!?

Q: How do you get an elephant down from the tree?

A: Put him on a branch and wait until autumn!

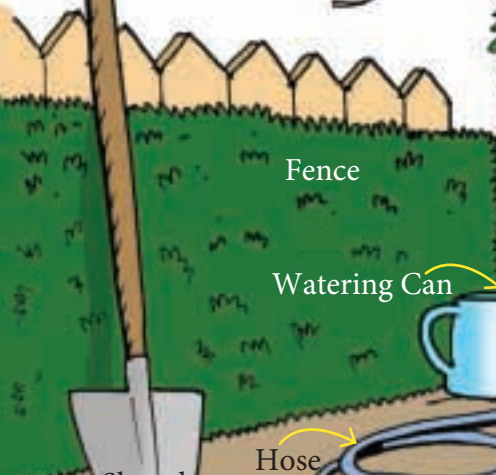


branch

Dandelion



Fence



Watering Can



Hose



Shovel



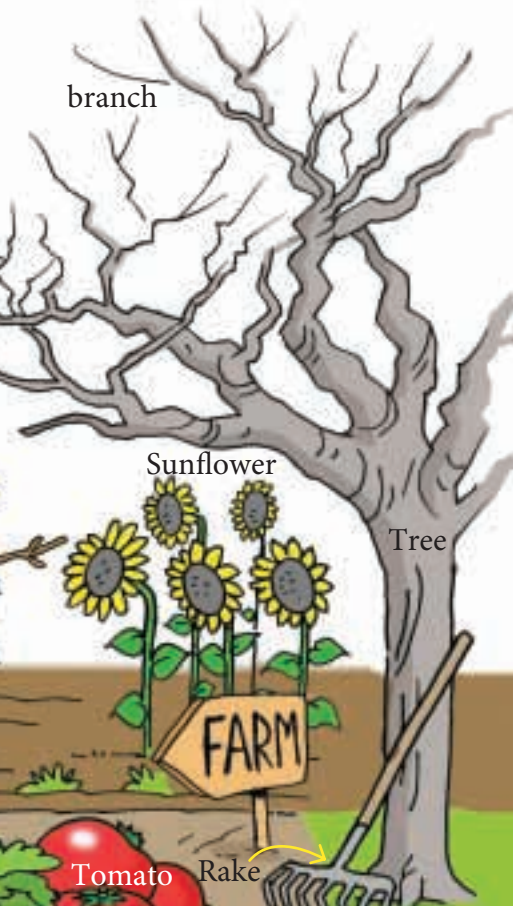
Scarecrow



Sunflower



Tree



Rake



Tomato



Cucumber

Carrot

Potato

Onion

Leaf

Savoy



Lettuce



Bean



Pea



Sickle



Beet



Pepper



Root

Lawn

t	c	l	p	k	b	t	f	b	
r	c	y	f	o	j	p	a	l	r
o	p	o	w	c	e	l	o	o	
u	w	o	u	d	l	b	l	u	w
s	a	u	n	e	o	o	o	r	n
e	p	n	d	r	u	u	w	x	d
r	n	d	q	t	d	n	a	h	k
s	m	o	u	s	e	d	z	l	v
y	j	f	b	n	d	o	w	n	f
v	r	o	u	n	d	w	o	q	d

• Find the hidden words.

The pronunciation of ow,ou are the same.

- cow - down - brown - found - allow - round - cloud -
pound - mouse - flour - bound - powder -trousers

این هم از اورست

مهدی زارعی

ماجرای صعود انسان به بام جهان

کشف اورست

در تابستان گرم ۱۸۵۲، در یکی از اتاق‌های ساختمان قدیمی هیئت نقشه‌برداری هندوستان، مردی ناگهان از جا پرید. سرش را بیشتر به نقشه نزدیک کرد. محاسباتش را یک بار دیگر مرور نمود و آن‌گاه دهانش از تعجب بازماند. ارتفاع قله به ۸۸۸۴ متر می‌رسید. مرد به سرعت در راهرو دوید. به یکی دو نفر تنه زد، ظرف آبی را شکست... همه از اتاق‌ها بیرون ریختند و به دنبالش حرکت کردند تا آن‌که به اتاق «سراندرو واف» رسیدند. اندرو واف و دیگران همه خاموش بودند و فقط «جرج اورست» بود که با اشک شادی فریاد می‌زد: «آقای رئیس باور کنید چندبار دقت کرده‌ام. نگاه کنید این جاست!... بلندترین نقطه دنیا را کشف کرده‌ام!»

با این حرف او چند کله به هم خورد؛ چون همه می‌خواستند آن نقطه را زودتر ببینند. بله درست بود! بلندترین نقطه دنیا کشف شده بود. هیئت نقشه‌برداری هندوستان پس از سه سال زحمت به این راز بزرگ دست یافته بود و چون هیچ‌کس به آن جا نرفته بود و نام محلی آن را نمی‌دانست، آن را مثل سایر قله‌های هیمالیا با شماره پانزده مشخص کردند. سپس رئیس هیئت نیز برای پاداش، نام نقشه‌بردار؛ یعنی اورست را بر این قله نهاد.

نخستین تلاش‌ها

در سال ۱۸۶۰ یک افسر انگلیسی از واحد مخصوص اکتشاف هندوستان با نام «سروان مونگمیری» پس از آن که طرز کار با وسایل نقشه‌برداری را به همکاران هندی خود آموخت، آن‌ها را برای اکتشاف به مناطق ناشناخته دوردست فرستاد. آن‌ها خود را به شکل بازرگانان و زائران در آوردند و نقشه‌ها و مدارک خود را در زیارت‌گاه‌ها مخفی کردند تا از گزند مصون باشند. با این حال با مشکلات زیادی روبه‌رو شدند. یکی از این افراد که موفق به اتمام مأموریتش شده بود توسط «تیتی‌ها» دستگیر شد و به عنوان برده به فروش رسید. اما شش سال بعد موفق به فرار شد!

آغاز مشکلات

در ابتدای کار به دلیل کمبود امکانات کوه‌نوردی گروه‌های تحقیقاتی نمی‌توانستند اطلاعات دقیقی از شرایط کوه به دست آورند تا آن‌که «لرد کرزن»، نایب‌السلطنه هندوستان به کوه‌نورد معروفی به نام «داگلاس فرشیلد» مأموریت داد که اورست را فتح کند. اما دولت نپال ویزای کوه‌نوردان را نپذیرفت! سخت‌گیری‌ها نسبت به اروپاییان تا حدی بود که بیشتر کوه‌نوردان مجبور بودند خود را به شکل بازرگانان دوره‌گرد در آورند. دکتر «کل لاس» اولین کسی بود که استفاده و کمک از «شرپا» (راهنماهای بومی



دو خرس بزرگ به نظر می‌رسیدند. آن‌ها به ارتفاع ۸۶۰۰ متری رسیدند. لامبر نگاه حسرت باری به بالا کرد و به انگلیسی گفت: «finished (تمام شد)» و به دنبال آن، هر دو افتان و خیزان راه گردنه جنوبی را پیش گرفتند.

بر بام جهان

۲۹ می ۱۹۵۳ یازدهمین هیئت کوه‌نوردی راهی اورست شدند. قله‌ای که تبتی‌ها آن را «شومولونگما» نامیده‌اند و چینی‌ها نیز به همین نام می‌خوانند. که به معنای «الهه مادر کوه‌هاست». شیب‌های تند پوشیده از یخ آرام آرام در برابر دو مرد ماجراجو تسلیم می‌شدند. «ادموند هیلاری»، اهل نیوزیلند و شریا «تنسینگ» کلنگ‌های کوچک خود را بر نوک قله یخ‌زده اورست کوبیدند و بر بام جهان ایستادند. بلندترین نقطه زمین تسلیم دانش، اراده و پشت کار انسان شده بود.

چرا می‌روند؟

زمانی از «مالوری» پرسیدند: «چرا این همه رنج و خطر مرگ را برای فتح قله می‌پذیری؟»
گفت: «برای آن که آن‌جاست.» منظور مالوری این بود که انسان باید هر چیزی را که در جهان وجود دارد بشناسد و بر مشکلات شناخت آن فائق شود. فتح اورست معجزه اراده و استقامت فوق‌العاده انسان است.

کوه‌نوردی در ارتفاعات زیاد) را شروع کرد. سرانجام یک سروان ارتش به نام «نوئل» موفق شد اطلاعات دقیقی از مسیر به دست آورد.

حماسه مالوری-ایروین

بر فراز تیغه دوردستی که به بلندترین نقطه دنیا منتهی می‌شد، دو نقطه سیاه خیلی کوچک به آهستگی به سمت بالا حرکت می‌کردند... به پای یک سنگ بزرگ رسیدند، از آن هم گذشتند. داشتند به نوک مخروط بام دنیا نزدیک‌تر می‌شدند،



جورج لی مالوری

ناگهان ابر و مه غلیظی پرده‌ای میان آن‌ها و دنیا افکند و از آن پس دیگر هرگز دیده نشدند. چند صدمتر پایین‌تر مرد دیگری در انتظار آن‌ها بود. مردی که برای آخرین بار آن‌ها را دیده بود: «دکتر اودل». او هرگز نفهمید که «جورج لی مالوری» و «آندرو ایروین» در هشتم ژوئن ۱۹۲۴ اورست را فتح کردند یا خیر؟ حتی جسد آن‌ها هم تا امروز پیدا نشده است!

فتح نافرجام

روز ۲۸ می ۱۹۵۲، قله پشت توده‌ای از ابر و مه پنهان شده بود. باد قطعات بزرگ برف را از جا می‌کند و در هوا به پرواز درمی‌آورد. توفان اطراف آن دو هیکل بی‌حرکت و ناتوان می‌چرخید. «ریمون لامبر» سویسی و شریا «تنسینگ» با آن لباس‌های بادکرده مثل

چه طور با پروانه‌ها دوست باشیم؟

سپیده فتحی



شاید گاهی خواسته باشی پروانه‌ها را بگیری. اما بال‌های‌شان به قدری نازک و ظریف هستند که دلت نمی‌آید به آن‌ها دست بزنی. پس بیایید با نقاشی از پروانه‌ها، زیبایی آن‌ها را شکار کنیم، نه خودشان را.



۱. به پروانه‌ها نگاه کن. می‌توانی از ساده‌ترین شکل شروع کنی.

۲. با روش ساده‌سازی می‌توانی هر چیزی که دوست داری طراحی کنی. برای این کار موضوع را به اشکال هندسی ساده می‌کنند. مثلاً می‌گویند لیوان شبیه یک دوزنقه است.

۳. به نظر شما این پروانه شبیه کدام یک از اشکال هندسی است؟ پس یک نیم دایره خیلی کم رنگ در دفترت بکش. هنگام ساده‌سازی می‌توان موضوع را به چند شکل هندسی ساده‌سازی کرد. مثلاً می‌توانی آن را به یک دوزنقه یا چندین مثلث تشبیه کنی.

۴. به بدن کرم مانند و سر و شاخک‌های پروانه نگاه کن و با کشیدن یک خط تقارن در وسط نیم دایره، آن‌ها را هم طراحی کن.

۵. به زاویه بال‌ها در هنگام باز شدن نگاه کن و با کمک دو خط این زاویه را به وجود بیاور.

۶. در بالای بال‌ها منحنی‌هایی را درست مثل بالای بال‌های پروانه‌ای که می‌بینی به وجود بیاور.

۷. حالا نوبت پایین بال‌هاست. با خوب نگاه کردن به پروانه آن‌ها را همان‌طور که می‌بینی به وجود بیاور.

۸. به دور تا دور بال‌ها نگاه کن. چین‌خوردگی‌ها، زیبایی بال‌های پروانه را دو چندان می‌کند.

۹. یادت باشد در مراحل اولیه خیلی راحت و بدون وسواس کار کنی. نگران نباش. با تمرین بیشتر می‌توانی به نتیجه بهتری برسی.

۱۰. می‌توانی با اندکی تغییر در طراحی مثلاً با کشیدن خطوط بال‌های پروانه بالاتر از خط نیم دایره فرضی، یا بیرون آن یا تغییر در اندازه‌ها یا کناره‌های بال‌ها تنوع ایجاد کنی. از پروانه‌هایی هم که بال‌های‌شان بسته است طراحی کن





انگشت از کناره پروانه‌ها به سمت داخل بکشید. جهت کشش شما باید متناسب با شکل بال‌ها باشد. این کار را آن‌قدر ادامه دهید تا فضای خالی کاغذ زیرین پُر رنگ شود.

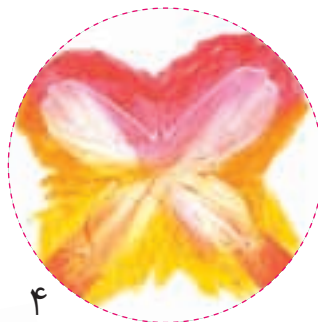
۵. هم‌چنین می‌توانید از داخل قالب‌های پروانه که قبلاً در آورده‌اید، استفاده کنید و دور آن‌ها را پاستل زده و به طرف بیرون بکشید. به نمونه‌هایی که دوستان‌تان با این تکنیک کشیده‌اند، توجه کنید.

و از فضاهای منفی و مثبت که در شماره قبل توضیح داده بودیم، کمک بگیرید. ۱۱. حالا که طراحی از پروانه‌های واقعی را تمرین کردی، ورودت را به دنیای پروانه‌های تخیلی خوش آمد می‌گویم. شکل‌های مختلف پروانه‌ها را آزادانه ترکیب کن و از خلق پروانه‌های جدید لذت ببر. حتی می‌توانی شکل پروانه یا بال‌های آن را با موجودات دیگر ترکیب کنی. مثلاً آدم‌ها یا حیواناتی که بال‌های پروانه‌ای یا بدن و شاخک پروانه‌ای دارند.

رنگ آمیزی

به روش پاستل و کشش

۱. ابتدا روی برگ‌های که تا کرده‌اید، نصف بدن پروانه‌ها را بکشید. سپس به وسیله قیچی، دور پروانه‌هایی را که کشیده‌اید ببرید.
۲. این کاغذ را که پُر از پروانه‌های برش خورده و فضاهای تو خالی است (و به آن شابلون گفته می‌شود) روی یک روزنامه باطله قرار دهید و اطراف فضاهای خالی آن را با پاستل روغنی رنگ کنید. یادتان باشد هر چه رنگ بیشتر باشد نتیجه بهتر خواهد شد.
۳. می‌توانید از رنگ‌های مختلفی که در یک پروانه مشاهده می‌کنید در کنار هم استفاده کنید. (قرمز، زرد، نارنجی و ...) توجه داشته باشید که نرمی و چربی پاستل در موفقیت آمیز بودن این تکنیک بسیار مهم است.
۴. شابلون خود را روی یک کاغذ سفید و تمیز قرار دهید و با نوک



۲

طرز تهیه

کدوی حلوائی را به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم کرده و پوست آن را می‌کنیم و با کمی آب در حرارت کم می‌پزیم، تا وقتی که آبی باقی نماند. گلاب را با شکر یا عسل و زعفران مخلوط می‌کنیم و به همراه دو قاشق خلال بادام و پسته به کدوی پخته شده اضافه می‌کنیم و به قدری هم می‌زنیم تا یکنواخت شود. سپس مخلوط آماده را با دو قاشق روغن کمی تفت می‌دهیم تا آب کدو کاملاً کشیده شود. حالا دسر آماده را در ظرف مناسبی می‌ریزیم و روی آن را با خلال پسته و بادام و دارچین تزئین می‌کنیم و دو ساعت در یخچال می‌گذاریم تا خودش را بگیرد. این دسر را بدون اضافه کردن خلال پسته و بادام هم می‌توانید آماده کنید و به دلخواه با موادی که در منزل دارید تزئین کنید.

مواد لازم

کدوی حلوائی ۱ کیلو
عسل ۲ قاشق غذاخوری
شکر ۴ قاشق غذاخوری
گلاب یک استکان
زعفران کمی به دلخواه
خلال پسته، بادام یا پودر نارگیل ۴ قاشق
دارچین ۱ قاشق چای‌خوری
روغن ۲ قاشق

۱

دسر کدو حلوائی

آشپزی

طاهره ابراهیمی





کتابخانه نوجوان پیمبر

نویسنده: نقی سلیمانی
تصویر گر: رضا مکتبی

ناشر: به نشر (تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۰۶۲۰)

چاپ اول: ۱۳۸۵

قیمت: ۵۶۰۰۰ ریال (دوره چهار جلدی)

زندگی پیامبر اکرم، صلی الله و علیه و آله، از کودکی تا سالمندی آکنده از ماجراها و رویدادهای بزرگ و تاریخ‌ساز است. نقی سلیمانی در مجموعه داستان‌های «پیامبر» که تاکنون چهار جلد با عنوان‌های پیش از تولد، کودکی، نوجوانی و جوانی منتشر شده، با نثری بسیار ساده و روان کوشیده است آن رویدادها را در قالب داستان‌هایی جذابی و آموزنده روایت کند و راز محبوبیت خاتم پیامبران را در میان اهالی زمین و آسمان بازگو نماید و با پرداختن به جنبه‌های مختلف شخصیت ایشان، زندگی پیامبر (ص) را در حد نشانه‌هایی که بر جای مانده است، به نوجوانان بشناساند. پیامبری که حتی خدای مهربان در قرآن کریم به همراه فرشتگان بر او سلام و درود می‌فرستد. بسیاری از داستان‌های این کتاب برگرفته از متن قرآن کریم و احادیث و روایات معتبری هستند که درباره آن حضرت ثبت شده‌اند. در همین شماره داستانی از کودکی پیامبر گرامی با عنوان «معلم کوچک بزرگ» آمده است. در این مجموعه هنوز جای داستان‌هایی از بزرگ‌سالی، میان‌سالی و سالمندی آن حضرت خالی است. از این رو آقای سلیمانی قصد دارد کار را تا جلد هشتم ادامه دهد.

این مجموعه در سال جاری بر گزیده دو جشنواره کتاب بود. یکی جشنواره کتاب کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و دیگری جشنواره «کتاب سلام» که از سوی مجله «سلام بچه‌ها» برگزار می‌شود.



پشت دیوار مدرسه



نویسنده: حمیدرضا داداشی

ناشر: انتشارات عروج

(تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۴۸۷۳)

چاپ اول: ۱۳۸۸

قیمت: ۱۱۰۰۰ ریال

«پشت دیوار مدرسه» رمانی برای نوجوانان است. این کتاب که با موضوع انقلاب اسلامی نوشته شده، داستان چند نوجوان را بیان می‌کند که در وقایع انقلاب سال ۱۳۵۷ و در غیاب معلم خود که راهنمای آن‌ها در مبارزه علیه رژیم ستم‌شاهی است، می‌خواهند اعلامیه امام خمینی (ره) را تکثیر و در محله خود پخش کنند.

مشکلاتی که آن‌ها برای تکثیر اعلامیه پشت سر می‌گذارند، محور اصلی ماجراهای داستان است و البته نویسنده به این بهانه، به بخشی از وقایع انقلاب اسلامی، تظاهرات و درگیری‌های مردم می‌پردازد و به زوایای شخصیت لطیف نوجوانان اشاره می‌کند، نوجوانانی که به دلیل مشکلات مالی مجبورند در کنار تحصیل، کار هم بکنند؛ ولی از مبارزه علیه ظلم و ستم نیز دست نمی‌کشند: «در بین راه ماشین چند بار ایستاد. هر بار قلبم به تاپ تاپ می‌افتاد. اگر علی و دوست‌هایش به عقب ماشین سرکشی می‌کردند کارمان زار بود. هر بار که ماشین می‌ایستاد، داداش امیر پیاده می‌شد و با قوطی رنگی که زیر لباسش قایم کرده بود روی دیوارها شعار می‌نوشت و من زیر نور کم‌سوی چراغ برق توانستم یکی را بخوانم: «کشتار وحشیانه ۱۵ خرداد، سرآغاز وحشی‌گری رژیم آمریکایی...» این کتاب بر گزیده سیزدهمین دوره جایزه کتاب «سلام» بود که از سوی مجله «سلام بچه‌ها» برگزار می‌شود.

از حمیدرضا داداشی تا کنون کتاب‌هایی چون مجموعه داستان «عزیز خانم» و پنج کتاب با عنوان کلی «۱۰۰ پند و حکایت» درباره ائمه معصوم (ع) برای نوجوانان منتشر شده است.

سرگرمی

پاسخها را
در شماره بعد
ببینید



۱- معماهای قرآنی

۱. به کدام سوره قرآن قلب قرآن می‌گویند؟
۲. کدام سوره به عروس قرآن معروف است؟
۳. کدام سوره‌های قرآن به نام حیوانات است؟

۲- بازی با چوب کبریت

دوازده تا چوب کبریت بردار. آیا می‌توانی با آنها شکلی درست کنی که دارای سه مثلث متساوی‌الاضلاع باشد؟

۳- تقسیم کاغذ

کاغذی را شش بار تا کرده‌ایم، اگر آن را باز کنیم، کاغذ به چند قسمت تقسیم شده است؟

۴- تقسیم ارث

این شکل، مزرعه‌ای است که از پدری به دو فرزندش به ارث رسیده است. آن‌ها می‌خواهند مزرعه را به دو قسمت کاملاً مساوی تقسیم کنند، به طوری که از نظر شکل مساوی و حتی قابل انطباق بر همدیگر باشند. آیا می‌توانید در این تقسیم‌بندی دقیق آن‌ها را یاری کنید.

۵- معمای پول

منوچهر به خواهرش پروین گفت اگر صد تومان از پولت را به من بدهی، پول من دو برابر پول تو می‌شود. پروین پاسخ داد اگر تو از پول خودت صد تومان به من بدهی، پول‌های هر دومان مساوی می‌شود. به نظر شما هر یک از آن‌ها چند تومان داشتند؟ برای حل این مسئله نباید از کاغذ و قلم استفاده کنید.

۶- تساوی

۶. در هر سطر، علامت‌های +، -، ×، ÷ و () را بین ارقام طوری قرار دهید که تساوی به دست آید.

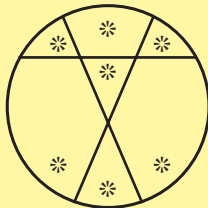
$$\begin{aligned} 4 \quad 4 \quad 4 \quad 4 &= 7 \\ 4 \quad 4 \quad 4 \quad 4 &= 24 \\ 4 \quad 4 \quad 4 \quad 4 &= 28 \\ 4 \quad 4 \quad 4 \quad 4 &= 32 \\ 4 \quad 4 \quad 4 \quad 4 &= 48 \end{aligned}$$



$$3 \times 142857 = 428571$$

معماهای اعداد
۴۲۸۵۷۱

پارچه گل دار



معماهای قرآنی

۱- عبدالغفار ۲- ذوالنون ۳- ادريس

چیستان / کلاغ

تعداد گوسفندان / ۳۱ گوسفند

عبور از پل

فقط در صورتی ممکن است که موقع عبور از پل، همیشه یکی از هندوانه‌ها را به هوا پرتاب کند و دیگری را در دست داشته باشد و ضمن آن گام‌های آرامی نیز بردارد.

پاسخ سرگرمی‌های دی ماه ۱۳۸۹

*حروف مربع‌های شماره‌دار را به ترتیب بنویسید تا رمز جدول به دست آید.

عمودی

۱. ورزش فکری - ماده‌ای در ورزش دو و میدانی با رکورد تقریبی ۱۸ متر
۲. آبی انگلیسی‌ها - زبان عرب
۳. مخفف آگر - از آن طرف کمتر است
۴. مخالف نَعِم - ذره‌ای باردار - پرنده‌ای زیبا
۵. علامت مفعول - پایتخت ونزوئلا - فرشته‌ای که از عالم غیب ندادند
۶. ورزشی گروهی با توپ سنگین - الفبای موسیقی - رطوبت
۷. کاکای بی‌سر - یکسان و برابر - دارت شکسته
۸. مخالف رو - حرف همراهی - چهاردهمین حرف انگلیسی
۹. واگن بی‌سر و ته - دومین اقیانوس پهناور جهان
۱۰. زمستان عرب - نام کوچک انیشتین - هر طبقه از زمین را گویند
۱۱. صدای اسب - گلی خوش‌بو
۱۲. ویتامین انعقاد خون - امان از دست...
۱۳. قهرمان روی آن می‌ایستند تا مدال دریافت کند - نام فیلمی سینمایی با بازی فاطمه معتمدآریا و بهرام رادان در نقش جانباز
۱۴. رهایی‌دادن - بدن
۱۵. ورزشی از هندوستان و آسیای شرقی - ورزش کاری روی آب - ورزشی مفرح و شاد

افقی

۱. ورزشی دو نفره با سلاح سرد
۲. ورزشی زمستانی - ضمیری مفرد در انگلیسی
۳. تویی که وارد دروازه شود - از ورزش‌های رزمی
۴. از وسایل ورزش پینگ‌پونگ - کلمه افسوس
۵. ماهی زنده به آن است - حرف اضافه
۶. راهب مسیحی که نشانه‌های نبوت را در پیامبر اکرم (ص) مشاهده کرد - ورزش دو نفره در اتاق شیشه‌ای
۷. اصطلاحی در ورزش کُستی - از ورزش‌های تور و توپ
۸. نامی دخترانه - فوتبال آمریکایی - تهی‌دست و مستمند
۹. ضمیر اشاره - اصطلاحی در بسکتبال
۱۰. واحد بازی تنیس - فوتبال داخل سالن
۱۱. پول زور
۱۲. دروازه‌بان - ورزش داخل سالن - مخفف «آن است»
۱۳. مقاومت کردن - نوزدهمین حرف فارسی - ماه پیروزی انقلاب اسلامی
۱۴. فیل ماقبل تاریخ - معروف‌ترین مسابقه اتومبیل‌رانی
۱۵. منقار کوتاه - کشوری که امام خمینی (ره) قبل از بازگشت به وطن در آن اقامت داشت - ورزشی دو نفره با دست‌کش‌های بزرگ

	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱								۳							
۲		۱					۴								۸
۳															
۴			۲												۵
۵															
۶										۷					
۷															
۸														۶	
۹					۱۰										
۱۰							۹								
۱۱															
۱۲											۱۱				
۱۳														۱۳	
۱۴							۱۵								
۱۵															

گلپایگان

شهر گلها



ایران ما

گلپایگان

از شهرهای تاریخی

استان اصفهان است که حدود نود هزار نفر جمعیت دارد. دارای یک بخش مرکزی و سه

شهر گلپایگان، گوگرد و گل شهر است.

در برخی متون تاریخی آمده است که این شهر در زمان

همای چهر آزاد، دختر بهمن کیانی ساخته شد و او به نام خود،

این شهر را «چهر آزادگان» یا «گلبادگان» نامید. عده‌ای نیز نام

اصلی آن را «گرپادگان» به معنی کوهپایه می‌دانند. (گر در پارسی میانه

به معنی کوه است.) طبق شواهد باستان‌شناسی سابقه سکونت انسان اولیه

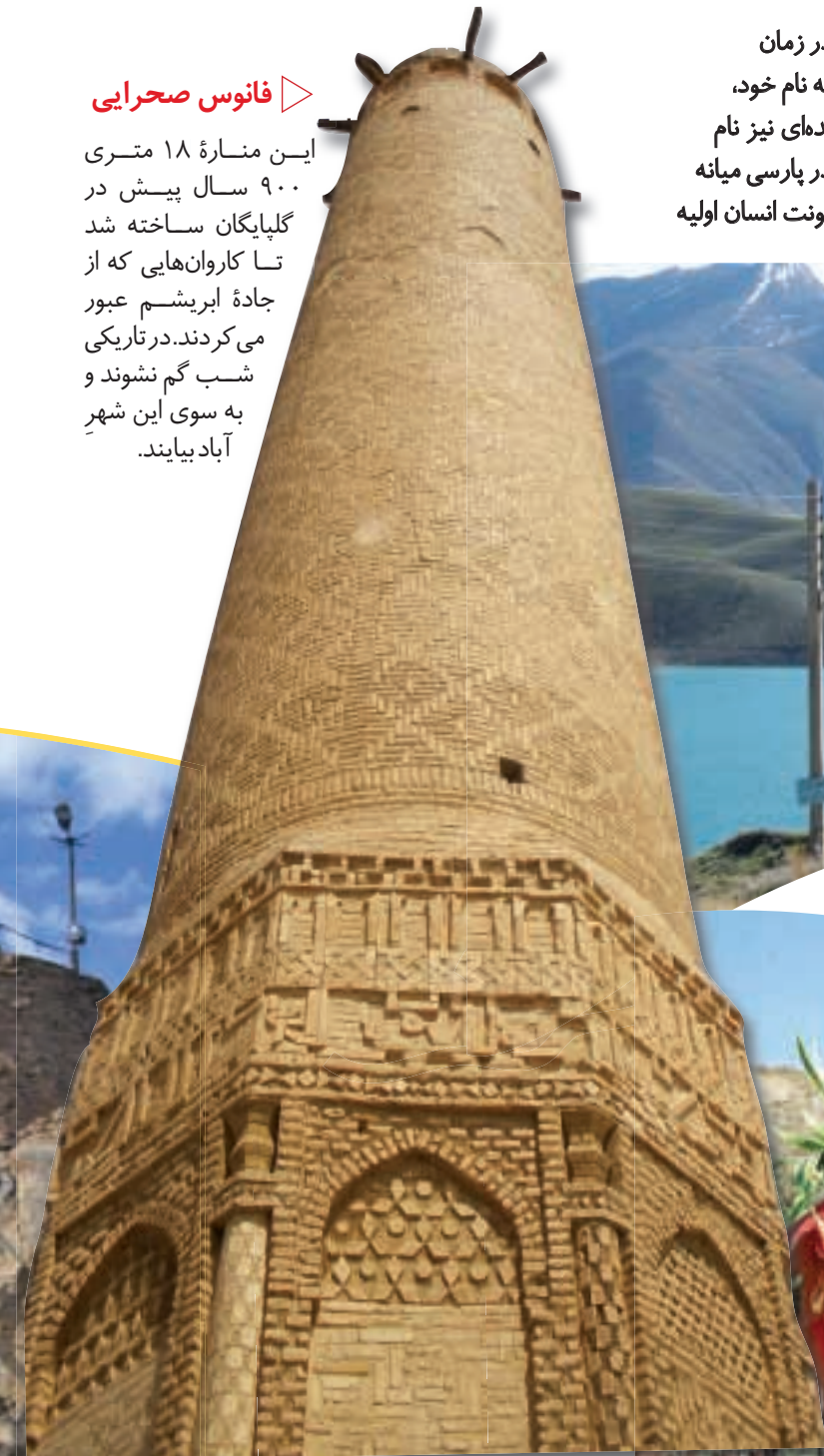
در دشت گلپایگان به حدود هفت هزار سال قبل می‌رسد.

فانوس صحرائی

این مناره ۱۸ متری ۹۰۰ سال پیش در گلپایگان ساخته شد تا کاروان‌هایی که از جاده ابریشم عبور می‌کردند در تاریکی شب گم نشوند و به سوی این شهر آباد بیایند.

سد گلپایگان در ۲۵ کیلومتری جنوب غرب گلپایگان

دشت لاله‌های واژگون در اطراف گلپایگان



▽ امامزاده هفده تن

از بناهای مذهبی زمان شاه‌عباس صفوی که کاشی‌کاری‌های آن جالب و دیدنی است. این محل مزار هفده تن از اولاد ائمه اطهار و نزدیکان ایشان است.



▽ ارگ گوگرد

بنایی چهارصد ساله است که در زمان صلح به‌عنوان کاروان‌سرا و در زمان جنگ به‌عنوان دژ نظامی مورد استفاده قرار می‌گرفته است. در قسمت بالای دیوارها سوراخ‌هایی وجود دارد که کبوترهایی را در آن نگه می‌داشتند و شب هنگام در صورت بی‌قراری و سروصدای آن‌ها از ورود مهاجمین آگاه می‌شدند.

مسجد جامع گلپایگان

با گنبدی به ارتفاع ۲۲ متر از مساجد دوره سلجوقی و دارای کتیبه‌های آجری متعددی است. (پایین سمت چپ)



▽ بقعه صالح

این زیارت‌گاه که در قلعه کوه ناچه در اطراف گلپایگان قرار دارد، به باور اهالی محل مقبره حضرت صالح پیامبر است.

